

<p>ای دست بگیر خیر مارا نگر نیت کے زرخ آلا شمس تیریز لطف فرمود</p>	<p>وی پا مطلب جزا متارا آمد تیرش پے هزارا</p>	<p>گر نیز زرخ ماکه حسر جا از دانه گریزیم آنجاست</p>	<p>رنجی ست رچی بود و آرا بگذار بقفل بیم جارا</p>
<p>ہنچ مسدیں اخر ب مقبوض محذوف</p>			
<p>آمد برم صبح شیدا جان بردیک کر شراول بان روح و روح میفرزایم روح نہ کہ جسم خاکیم من گا ہے بجا و جان توحید آن نکتہ معرفت چه پشد ہم خود گوید کہ من کجا ایم من نیک ترا ہی شناسم ناگاہ نظر کند چه بیند</p>	<p>آن دلبر مدقاعے رعنا دل خود بیرش چه بود آنجا امروز مرا بہ بین نہ فرودا بیرون و درون وزیر و بالا در صورت معرفت ہویدا یعنی لمعات فیض اعلا از خود شنود کہ انیک اینجا درودہ میں آن شراب حرا آن صورت از ستم معرا</p>	<p>صد گونہ عتاب پیشم آورد لب چون گرفت لب بند آن من روح اکیم بہ تحقیق کا ہم بہ ملائکہ ملاقات صد معرفت نکو گویم ہر خطہ کبوتی بر آید ہم خود بغسلط رود کہ فیانی من میطلبم کی بری روی یعنی کہ جمال شمس تیریز</p>	<p>چون رفت ہر دو لطفارا انگینخت ہزار شور و غوغا یعنی کہ مراست روح اشیا در من بنیید روح پیدا باشد بقام لا و آلا در دلبری ای نکازریا خود را بیند نہان چ پیدا با من چه غسل شدی ہا کو بردول حسزار دانا آن روشنی دو چشم بنیا</p>
<p>ہنچ مسدیں اخر ب مقبوض محذوف</p>			
<p>دیدم رخ خوب خوش لھارا آنکس کہ خرد و ہر خرد را ہر پارہ من جدا ہی گفت گفتا کہ جبت و جوی رستم آن دم موسی ز دل ہون کرد در خاند دل جزا نہ گنجد گفتا کہ عصا ز کت بنیگن گفتا کہ بگیر تا منش باز تا از جز فیصل من نہانی</p>	<p>آن چشم و چراغ سینہ ہارا آنکس کہ صفا و ہد صفارا کہ شکر و پاس مرخدارا چون یافتم زنجین عطارا ہمایہ و خویش و آشنارا دل و اندر شک انبیارا بشکر تو عجائب سمارا چو بے سازم پے شمارا یاران لطیف و با وفارا</p>	<p>آن مونس و حکم کارول را آن سجدہ گہ مہ و فلک را موسی چو بدید ناگمانے گفت ای موسی سفر با کن اخلع نعلیک این بود این گفت ای موسی بکف چواری افگند عصا کش از دہا شد سازم ز عدوت دست یاری دست و پابیت چو مار گردو</p>	<p>آن جان و جان جان فرارا آن قبلہ جان اولیارا از سوی درخت آن ضیارا وز دست بنیگن آن عصارا کہ ہر دو جان ہر دو لارا گفتا کہ عصا ست یار مارا بگر نیت چو دید از دہارا سازم دشمنت تمکارا چون درود ہم دست و پارا</p>
<p>ہنچ مسدیں اخر ب مقبوض محذوف</p>			
<p>دیدم رخ خوب گلشنی را دل گفت کہ جان پارم آنجا</p>	<p>آن چشم و چراغ روشنی را بگذارم ہستی و منی را</p>	<p>آن قبلہ و سجدہ گاہ جان را جان ہم بسماع اندر آمد</p>	<p>آن عشرت جامی اپنے را آقا ز نہاد کت ز سنے را</p>

نہ روی زیبا

عقل آمد و گفت من چکوم در عشق بدل شو و همه چیز یا قوت ز کوه و دشت باریت تا دیده غیسر بر نیفتد عز نگه چیت خانه دل خامش کن و فن خامشی گهر	این بخت و سعادت سنی را ترک سازند ارمنی را در ویش خورد ز رخسار مناسے بخلق معنی را در دل خو گیر ساکنی را بگذار تو لاف پرستی را	این بوی کلی که کرد چون پرو ای جان تو سجان جان رسید آن مریم در و مندی با بد ز ایمان اگر ت مراد هست در خانه دل ہے رساند زیرا که دل ست جامی ایمان
---	---	---

ہنر مسدس از خرب مقبوض محذوف

ساقی تو شراب لا مکان را یکبار دگر در ابیا موز عشرت ده عاشقان می را بستم سر سفرہ زمین را تا سجد و بتکرہ نہ ماند	آن نام و نشان بے نشان را ساقی گشتن تو ساقیان را حسرت وہ طالبان نان را بکشای سر خم آسمان را تا نشناسیم این دوان را	لبسزاکه فزایش روانی چون چشمہ بجوش از دل سنگ نان مہارست جیش تن را بر بند دو چشم عیب بین را خاموش کہ آن جان خاموش
--	---	---

ہنر مسدس از خرب مقبوض محذوف

کو مطرب عشق چیت دانا اسے یار عزیز اگر تو دیدی اسے باد سلام مابد و بر عشقیست ہوا چرخ نہ از لب ذکر ست کند وصل محبوب گفتے کہ گزیدہ تو بر ما بگزار مرا کہ خوش بچشم و سے صورت تو درون چشم آن و عسدہ کہ کردہ مراد خوش شید و ہزار ہچو خورشید افسندن ز ہزار لعل از رو خاموشش کہ نور شمس تریز	کز عشق زندہ از تقاضا طوبہ لک یا حبیب طوبی کا ندر دل ما از دست غوغا عشقیست میراہ نہ از پا	مردم بامید و این ندیم در پنہانت او خضر وار دانم کہ سلام ہای سوزان در ذکر بگردش اندر آید
---	---	--

ہنر مسدس از خرب مقبوض محذوف

حاجت بگر گیر حجت ای عشق تو در دم سرشتہ داری سرا سری بچینبان گردست نیر سد بخورشید گفتی کہ ہزار جان بچشم بنامے رخ و ستان فراوان	ہرگز نہ بدست این مغزا در سایہ ات ای درخت خرما مانند گرمیسان دریا کو زہرہ کہ تا کنم تقاضا در حسرت قت ای معلما بفسر روز ازین حدیث عضا	مردم بامید و این ندیم در پنہانت او خضر وار دانم کہ سلام ہای سوزان در ذکر بگردش اندر آید
--	--	--

ہنر مسدس از خرب مقبوض محذوف

بشکن

ت چنانہ دانی

گستاخ مکن تو نا کسان را
ایشان را در حلقه برده
ایشان چون خویش پرغمانند
یا دیدن دوست یا موافقش
پیشش چو چراغ پای می است
چون گشت گذاره از مکان خشم
تا جوشش به بینی زاندر دست
این حال بدایت طریقت
مقصود ازین بگو درستی
تبریز ازو چو آسمان شد

در چشم میار این خسان را
هم نیز نپسند لائق آن را
چون دور کنند ز تو عثمان را
دیگر چه کند کسی جهان را
چون فرصت است مهربان را
ز او بیند جان آن مکان را
زان پس نخسری تو در آن را
با گم شدگان و هم نشان را
یعنی که چسبند آسمان را

دزدی دزدی چو یافت صفت
پشت بغسوس و سخره آیند
جز خلعت عشق نیت در آن
تا دیدن دوست در خیالش
و اما مانده ازین زمانه باشی
جان خوروی تن چو قازغان
نظاره نقد حال خویشی
چون صد منزل ازین گذشتند
مخدوم شمس حق و دین را

کم آرد جامه رسان را
از طبع میپوشش این عیان را
برنج باریک آن دلبان را
میدار تو در سجود جان را
که بینی اصل آن زمان را
بر آتش نه تو قازغان را
نظاره درونست راستان را
این چون گویم مر آن کسان را
کو هست پناه انس جان را
دل گم مکناد نردبان را

برنج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مشکن دل مرد مشتری را
مخوور تو ام بدست من ده
فرمای به بندوان جادو
یک لحظه معزانه پیش آید
اسه دل تو بیا شمس تبریز

بگذار ره شکر می را
آن جام شراب کوشی را
کز حد نه برند ساحری را
جسم آور حلقه پری را

رحم آر صفا که در شریعت
پسندی بده و به صلح آور
در ششدره فتاد عاشق
صد جا چو قلم میان بستت

قربان کنسند لاغری را
آن چشم خار عجمی را
مشکن در جبین ششدری را
تنگ شکر می معکری را
آموز طریقت نمخوری را

برنج مسدس اخرب مقبوض محذوف

ما را سفری فتاد بے ما
چون در غم یار جان نایم
ما را مکنید یاد چه گز
در با همه بسته بود بر ما
مایم ز خیر و شر میده

آنجا دل ما کشار بے ما
ما را غم او بزاو بے ما
ما خود هستیم یاد بے ما
بکشاد چو راه داد بے ما
از طاعت و از فساد بے ما

آن مر که زمانه ان می شد
مایم همیشه مست بے می
بے ما شده ایم شاد گویم
با اول کتیبا د بنده است
مستیم ز جام شمس تبریز

رخ برخ ما نهاد بے ما
مایم همیشه شاد بے ما
ای ما که همیشه باو بے ما
بندره است چو کتیبا د بے ما
جام می او مباد بے ما

برنج مسدس اخرب مقبوض محذوف

ای سخت گرفت جادوی را
بنموده از ترنج آکو
فشریقتا نمود سحر
سوفطایم کرد سحر

شیری بنمود آهونے را
که یافت ترنج آکو را
طو مار خیال منظوی را
ای ترک نموده بنده می را

از سحر تو احوست دیده
سحر تو نمود تیره را اگر گ
پر یاد هدایت ریش
چون پشه نمود وقت پیکار

دزدیده نهاد دوی را
بنمود ز گندی جوی را
از سحر تو جاہل عوی را
پسلان تهنن قوی را

چو

تا جنگ کنند و دست آرد	تفسیر فضائی ستوی را	سوفطائی مشوخمش کن	بکشای زبان معنوی را
هنج مسدول خرب مقبوض مخزون			
از در بیدار شمس دین را اینی کشته چنان در اینچنان تم این گفتن بود و ناگمانی بی دل سیمی لاله زران شاهی که جوخ نمودم را و الله که از تو خبر باشد چون چشم دگر درو کشایم ای مطرب عشق شمس منیم	نخ تبریز و شکس همین هر جان که بیدار و چنین را از خیب کشا و او کین را سیرت بگرد یا سیمین را بر اسپ فلک نهاد زمین را جسبیل مقدس امین را یک جوخه خرم باقیمین را جان تو که باز گویمین را	آن چشم و چرخ آسمان را گفت که کرا کشم بزاری آتش وز رو بهت بنده در دامن اوست عین مقصود نشین کرده است کو که نبود خاکی چه زند ز خبزاویا آوه که بگرد باثر گونه چون می نه رسم بدستش	آن زنده کنند ز زمین را گنتم که تو بتده کین را بزرخ بکند که و کین را برما بفشا نداشتین را همتا شمع روح استین را او چرخ بلند نصتین را آن دولت وصل پونین را بر خاک همی زخم جبین را
هنج مسدول خرب مقبوض مخزون			
نمود مسد و فنا از نیجا اینجا است که با بگل فرود شد اینجا است که مرگ ره ندارد جان خرم و شاد تازه گردد اینجا است شراب لایزال اینجا پروبال یافت و بها	هرگز زنده رویم ما از نیجا چون برگیم سریم پا از نیجا مرگ است بدن جدا از نیجا ز نیجا یاد بقا از نیجا در زیر تو سا قیا از نیجا بگرفت نسرود هوا از نیجا	اینجا مدد جهان جانست اینجا سخا که دل نهادیم زین جا به بر آوی چونو شد یکبار و گر حجاب بردار این چشمه آب زندگانیست خاموشش که ز شمس تبریزی	زوق ست در چشم را از نیجا کس را مبرای خدا از نیجا روشن کردی مرا از نیجا کیبار دگر بر آ از نیجا مشکله پر کن سقا از نیجا پیدا است چشم ما از نیجا
هنج مسدول خرب مقبوض مخزون			
بر خیزند و صبح را بیار از من پرسید که چه هست آن س که چو صبحه زد شود مارا همیشه و کف زنان کن در گردش و شیوه های ستان او نیزه پرده روزه چون گل دستار و قبا فگنده آن خنجر	پر غلغله کن کنار مارا تقدست و هزار رطل حلوا آهنگ کند بصیه جفتقا و انگاه نظاره کن تماشا در عمر بد با دور عسلالا می بوسد یار را کف پا کاین را بگرد نمید فردا	پیش آر شراب رنگ آئینز آن ساغر بر عقیق بار بریز زان پیش که در رسد گرانی میگرد چو ماه و نور می ده در گردن این فگنده آن دست این کیه کشا و از سخاوت صد ما در و صد پدر زار	ای ساقی روح خوب سیما بر دوشه محال پیا بر چه سبک و میان ما همرا می ده بدان حمیرا کاسه شاه من و حبیب مولا که خسیج کنیده بنی محابا آن مسر که می بچوشد آنجا

اینجا است که با بگل فرود شد
 اینجا است که مرگ ره ندارد
 جان خرم و شاد تازه گردد
 اینجا است شراب لایزال
 اینجا پروبال یافت و بها

اینجا است که با بگل فرود شد
 اینجا است که مرگ ره ندارد
 جان خرم و شاد تازه گردد
 اینجا است شراب لایزال
 اینجا پروبال یافت و بها

این سے آمد اصول خویشی نی شورش و نی قیمت و نی بنگ	کز سکه چنین شد اعدا ساقیت و شراب مجلس آرا	آن غم سده در شراب سیتا خامش کز سکه نفس کافر	در بزم خدا بنا شد آغا میگوید لا آله الا
ہنج مسدیں خرب مقبوض محذوف			
شمس الحق دین بفرت خود تا چند تو پس روی پیش آ ہر چند بصورت از زمینے خود را چو بہ بخودی بہستی عملیت کاسیر غریبی تو بلکن ہدم بند کالبدر و نیا جو طبیعت زور بگذر از پشت خلیفہ بزدی ہر چند ظلمت این جانی چون زاوہ پر تو جلانے لعلی میان نگ خار چون از بر یار سرکش آئی حقا کہ زیر تو تھے تو وہ پیش تو داشت جام باقی	در کف ہر وہوی کیش آ بہر شدہ گوہر یقینی می دان کہ تو از خودی برتی پا بستہ دام محنتی تو آزاد کن از زمانہ خود را ز انسوئی جہان تازہ بنگر چشمے بجهان دون کشادی در باطن خویشتم تو کانی در طالع سعد نیک غانی تا چند وہی غلط تو مارا سرست و لطیف و دلکش آئی وز جوہر فقر مطلقے تو شمس تبریز شاہ ساقی	در نیش تو نوش بین پیش آ بر غم زن نور حق امینی وز بند ہزار دام جیتی چون گوہر کان دولتی تو رو ترک بگو سے نیک و بد را ہین عمد قدیم یاد آور آوخ کہ بدین قدر تو شاد بکشاے دو دیدہ نہانی از بہر عدم تو چند نانی در چشم تو ظاہرست یارا با چشم خوش و پر آتش آئی وز بادہ روح را وقتی تو سبحان اقدس ہی اورا	آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ آخر تو باصل اصل خویش آ
ہنج مسدیں خرب مقبوض محذوف			
چون خانہ روی رخسانہ ما زیرا جس نہ صداقان نہ ہر جا پر تیسرا و بہینی با خاطر خویش تانہ گونی اندز تبسریز بد گلانے	با آتش و بازبانہ ما نکر و غسل و بہسانہ ما آجاست یقین نشانہ ما اسے محرم دل فسانہ ما	بارستم زال تانگونی اندرون کوچ کس گنجم از عشق بگو کہ عشق دہست گر تو نہ چسینہ بگونی	از رخس وز تازیانہ ما چون در سراوست شانہ ما ز منہار مگور و ایتہ ما واللہ کہ توئی چنانہ ما اقبال دل فسانہ ما
ہنج مسدیں خرب مقبوض محذوف			
در وہ سے جام احمدی لولا بند سے نصیحت کہ کم بردن ای عشق برادر ایتہ پیش آ	بر شادی چشم عبہری را آن سنبل زلف عبہری را بگذار سلام سرسری را	اسے مطرب عاشقان بیا ای سنج صباغت عطار اسے ساقی روح از در حق	این زہر زہرہ قلندری را بکشا پر وبال جفہری را مگذار حق برادری را

کلیات خمس

ای نوح زمانه بین روان کن پنجم ز نفع صور داری اسپند و گرنیکم من	این کشتی طبع لشکری را بکشاے لب پیبری را در ریز رحیق آسری را	اسے نائب مصطفیٰ بگردان پیر لاله کن و پیر از گل سخن شمس الحق دین نور ایمان	آن ساغر عرض گوثری را این صحن رخ فرخسری را بفسرور دل مصفوی را
بجز مثنوی سالم قطیعه مفضلین مفضلین مفضلین			
ای پونه خوش نام خوش میروی برام ای دلبر مقصود ما ای قبه مبدود ما در گل با نده پای جان میم چه چای	ای شکسته جام ما ای بر دیده دم ما آتش زدی بر عود ما نظاره کنج دو ما آتش سوخت دل تو اول ایو اے ما	ای نور ما ای سورا ای دولت منصور ما ای یار ما عیار ما دام دل خارا ای راحت کرد و بیان آشمس اطوار جان ما	جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما پا و کفش از کار ما بستان گریه دور ما جان بی هم جان جان کجا جان جان ما
بجز مثنوی سالم			
ای یوسف آن سوی این مقربان بنیابیا ای سی عمر آن گرد سینه چه سیناست چشم محمد بانمت و اشوق گفته در غمت ای جان بود جانها چون بی جان از خود ای قح دواد چاره ام نور دل صد پاره ام ای قح مقربت و ای دلالت با کربت مخدوم خجاشتمس این جا بهت ای حاشین ای ای تو خیز ناگهان وی رحمت بی منتها خوشید را حاجت بی امید و حیرت بی ای روح بخش بی بدل می نذرت عالم گل آن کبرین بل فصل اوین نقل بین نقل می مال نپان گوش جان منی بهانه بر کسان	ای عیسی پنهان شده در طارم مینا بیا کما و خدی ائی میکند از سینه سینا بیا ز ان طره اندر بیت ای سترار سلنا بیا دل او دم در بیت تن جانیم چه جانیم اندر دل بیچاره ام چون غم تو شد لایا بیا دکست بی جان محرمت قرب او اودنا بیا	از هر روزم قبر شدل و کجا کجا کجا رخ زعفران رنگ آدمم خود داده چنگ کجا خوشید پیش عشق ای برده از شا جان تا برده دل را اگر و شد کشت جام دور بشاخم قدر تو من با پنج میگو بزم ای خسرو موش سیا آخوشتر از صد خوش	بیتور بسکین بر شد ای یوسف بنیابیا در گورت رنگ آدمم ای جان ما پنهان بیا ای دیده مینا سخن و می سینه دانا بیا اول تو ای در دابر و آخر تو در مانا بیا دوی دوش تیری ز ربعی بر شتر غار بیا ای آب ای آتش بیانی دای هرید بیا بتریز شد عشق کهن از سبب اقصا بیا برستند آن آدمی و بخشش فضل خدا بم خوش حاجت خوشی هم خوشترین کجا گدست هر نفس شد که گدست نام خوش بیا داند بر میان رنگ انگلی فی اصطلاح لایا کا خذ بنه بشکن قلم ساقی در آمد لایا
بجز مثنوی سالم			
آن گل برین شیره می جان و خرد و شاد ای عشق چون تشکده در نفس صورت آدم بر گرد و پیش می تنم بی لب استنیم گشته خیال پیشین با نیت استنیم	آن رنگ برین رنگ برین با به بدر اندر بیا بر کاروان دل ده یکدم لادن کای قتا در بزم او سمری نهم زمان پیش گو گو بیا غائب مباد تصور یکدم پیش چشم ما	از سر و گویم چمن لاله گویم پسر ما در آتش و در روز مشب می هم تار دور ما ایم کم جان اگر گوئی مده رحمت بیا ای مال قرار تو چه شد آن کار و بار تو چه	از شمع گویم گیسو بر نفس گل پیش صبا ای رخ و فیروزه زین روی آن شمس اضحا خدمت کنم تا دارم گوئی که ای بله بیا خوابت که می بند چنین اندر صباح و دریا
بجز مثنوی سالم			

بجز مثنوی سالم

بجز مثنوی سالم

<p>دل گنت سنی در دوان گس نابره ای ای رزق جنت تو چون چرخ گردانم ز تو کازار و باغ عالمی چشمم بچرخ عالمی</p>	<p>وان شیل گیسوی دوران لعل شیرین با چرا گندم فرست بجان کما خیره نگردد آسیا از هم در دواغ عالمی چون با منی اندر حیا</p>	<p>ای عشق پیش بر کسی نام و لقب ماری می دیگر نخواهم زد نفس این بیت را میگویند تا ساقی فیض ابد روحی دهد در هر سبزه</p>	<p>دو شش نام دیگر کردم که دردی بی دورا بگذاخت با هم زمین ساقی نوبت با رنبا شد عشق روی شمس و چرخ شمشیر می</p>
<p>رجز مثنوی سالم</p>			
<p>ای یوسف خوش نام ما خوش میرو بر ما ای ساربان با قافله مگذر مریز بر صلح گر قابلیت در خاک شد جان با غلامک شد کونی را چون میروی گستاخ او فزون میروی هر دم رسولی میسر جان اگر بیان سکینه اشی شمس این شمس درین ریگ گان عشق بین</p>	<p>انما قننا اصلا با از بام از در در آ اشته بجز ابا ان بین بلنه بهرمین بهر خدا گر خرد تو بیک شد جان ترا بنود فنا بنگر که در کون میروی آفرنگونی تا کجا بر دل خیالی میسر یعنی مهمل خود میا</p>	<p>ای بجز هر چه جان من است سگت جان نیانی بر بختیون بر خوش خشن میا چون از سر دل بیرون نه نمای روی کمانینه گفتم که آتشیانی ال بر بگو مفهوما دل از جان نگم بگو گشته گریزان میسو</p>	<p>این جان سرگردان من از گوش این آسیا از چون گوی چون بر روزی که چون نیست جا چون عشق را سرفتنه پیش تو آید فنا می غلط در سواد می ال در بگر بی فعل ما نشا نعره زان کج اصل کوجا در ان اندر وفا از شوق روت آمده چون ذره در پیش حیا</p>
<p>رجز مثنوی سالم</p>			
<p>ای دل چاره نشیده در صدر این تقصیر زین سو تو چندین چه چندین خیال من از بپشیمان میسوی آنگویان میرو گر چشم تو بر بستاد چون مهره در دست او این کتان خجی شان آنگوشان با نوحه شان بانگ شعیب ناله اش ان اشک محو لاله اش تا چند انسانه می با محرمی شو هدی گر ناندن آن منظم بستت از چشم ترم گفتند باری کم کی تا که نگردد بهتری در عاقبت این چشمم محرم خواند اندازد چون هر کسی خورد خود یار گزید از نیک و بد گفتا که من خرنده ام پس با زین گفت ای جان جان یکدم بی با عشق او همراه</p>	<p>زان سو او چندان فانی سو تو چندین زان سو او چندین شخ چندین شخ چندین آن دم ترازو میگذشت در بلاندر ترا گای بی غلط اندر زمین گای بی باز در هوا یا بگذر و یا بشکند کشتی درین گرد هوا چون ز صبا آسمان آمد سحر گاهش ترا جنات فرودش نمیرانیک بیار نیجا در آ پس در حیم اعلی ترم جنت چه کار آید مرا که چشم نابینا شود چون بگذر و از حد بکا تا که نگردد آن بصیر کونیت لائق دوست ما را دروغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا یار بخریش را مرگ تا که نگردد او بنده خدا بگذر ز خود بینی می تا بر پری سوی سا</p>	<p>زان سو او چندان کم زین سوز خلق من چندین شمش از بهر تلخ جان تلخت خوش از جرم ترسان میسوی وز چاره پستان میسوی گای بی غلط در طبع تو سو سو میم زوزن چندان دعا کن در نهان چند ان بنای ان نشان گر مجری غیبیست در جرم آمرزیدت گفتا انجمن ابرم نه آن یار خواهم من جنت مرابی روی او هم در غیبت هم عهد گفت از و چشم عاقبت خواهند دیدن اندر جهان بر آدمی باشد فدای یار خود روزی یکی همراه شد با بایزید اندر ری گویند در دم خرم بود آن مرد مرد کار شد ای شمس ترمزی که تو هم نمردم سرور</p>	<p>زان سو او چندان کم زین سوز خلق من چندین شمش از بهر تلخ جان تلخت خوش ان بخت ترساننده را با خود نمی منی چرا گای بی غلط در جهان تو نور خیال مصطفی که بگنبد هفت آسمان بر گوش تو آید صدا فردو خورشید او در دستش ما کن این دعا گر هفت بر آتش شود من مردم بهر بقا من ختم زمین نگم بگو کو فرانو ارقا بر خود من چشمی شود کی غم خورم من از دعا یا ربی و یو و ظلم یار کی شمس ضحا پس با زین گفت چشمه گزیدی آ دانی که باشد انجمن حق انظر بر اولیا در شرق غربت نیست مثل ای چشم آشنا</p>
<p>رجز مثنوی سالم</p>			
<p>ای نوبهار عاشقان اری خبر از یار ما</p>	<p>ای باز تو آبتن چمن و از تو خندان</p>	<p>ای با دای خوش نفس عشاق را فریاد</p>	<p>ای پاک تر از جان جان آخر کجا بودی کجا</p>

دین یعنی کجایی
همه صفت
پیشتر

ای

ای قند زهری چشم حیرانم کسین می
 تو خورشید را در آغوش خود بگردان
 تو سر زهر جانی مگر یا خنجر دورانی
 صاحب قران عالمی چشم و چراغ آدمی
 صد سون صد سیمان گلستان جان بزمین
 غمده عالم شمس و من تریز گشته تا زمین
 ای طوطی عیبی نفس ای بلبل شیرین خوا
 غم حله ز انالان کند تا مردن از فغان کند
 ساقی تو بار بار یاد کن صد چنگ بر باو کن
 ما بچو خرم من رنجیده گندم نگاه میخند
 خاموش کن کنون اگر دستور بودی گفتی
 این دانه بانی زمین مجبور مانده در زمین
 ای شاه جسد جهان با خندان کنیزان تا
 ما گوی هر گردان تو اندر خرم جوگان تو
 که شکر آن اعلی کند که آه در او دید کن
 که تصدیح زر کند که خاک را بر کن
 جوی عجایب بگذردن که آبیانی گاه خون
 گاهی چو چو کون پست رو مانند قارون
 روزی مگر یک شتر روزی پلنگ سگ شود
 نفضل تو را پیش برد ز شیر و کوبن او
 زمین رنگها مفرود شود در جنب عیبی رود
 انانغنا بکرم لا تسجدوا احسا بکرم
 مستغفل من فضل دیگر نخواهم گفت من

بیر لعل چشم بهشت برش یا خورشید کاس
 ماه تو خوش سال تو خوش را بی سال چو کار
 یا آب جوانی مگر گزست من نشود نما
 خورشید از تو دور کی حیران شده در تو شما
 چون گسح را در صبح عازم شده بی خطا

ای جو بارهستی از جوی بیماستی
 تو بوی خوش بود تو خوشی لعل تو خوشی
 ای قبله اندیشه با شیر خدا در پیشه
 بگر فلک ای ماه رو در عشق تو گشته دو تو
 آفاق را آراسته عشاق را پیر است

رجز مثنوی سالم

بین زهره را کالیوه کن از نغمه جانی نغز
 بین او در از نغمه گوشت در ظلم آرد ما
 ارواح را فریاد کن عشق آن شیرین لقا
 بین از نسیم با جهان که را ز گندم کن جدا
 سری که نعلت است کس گوش خوان صفا
 در گوش بکینار آن شش موقوت یک با صبا
 سرکش چشمان جانی چشم جان تو تیا
 که خواندیش می طرب که ز دانش سویی طلا
 که خندت تالیلی کند که دست مجنون خدا
 که خیزش را قیصر کند که دلق بوشه چون
 که باوه ای عمل کن که شیر که شهید شفا
 که چون سچ گشت نوبالاروان سوسی طلا
 که دشمن هر گ شود که والدین اقربا
 شاید ما شیدا شود دیگر که چون شمس انصفا
 در صحنه اندر روزند با فضل الله التیا
 یلحق کبر احتساب کبر نه امکان الیغنا
 باب البیان من قل صلتنا اولی بنا

دعوی خوبی کن تا تا که عهد و پیمان
 نعم را بدانی شکم با دور باش تو بر کرم
 چون تو بر لیل می زنده کن آب گل
 تا غم بسوی غم و در غم سوختم رود
 تا کار جان چو شود با دهران چهره شود
 ای کو کبیا مینه روای ماه لائمه سیر
 ای من ز حسن تو خجل عشقت چون اجل
 که جانب ایش کشی که سوی اسایش کشی
 جان را تو پیدا کرده مجنون شیدا کرد
 طرفه زحمت که ز تو که سبب روید که کدو
 که علم بر دل بر بندگی دانش از دل بکند
 که شوق این پنج شوش که با جانها خوش
 که خار گرد و گاه گل که سر که گرد گاه گل
 چون پیمان ستمین بخش بود با طین
 رت از رقاقت فی حیا از روزند ز قلاق
 آنا شد و تا بکرم انانغنا تا ز بکرم
 ای شمس تریزی که آن شایسته شاه جو

رجز مثنوی سالم

ای از در ای پرده پادشاه تو تابستان ما

مل گرم ما را باز برای تو تابستان ما

ای چشم جان اتو تیا آخر کار رفتی بیا

بر سینه با سیناستی بر جانهای جان فرا
 لعل تو خوش غم تو خوش گشته از تو حال
 ای رنهای پیشه با در عقل و جان آستان
 چون گوی گردان و بسوان اعتدال گشتان
 صد در و ماه از روی و مهر خلدی بیا
 عالم ز لعل را سے تو هر خطی باید ضیا
 با چهره چون عفران با چشم تر آید گوا
 تا غفلت افتد در غم از عدل تو خوشی
 در در راه مقبلی در گوش ما تو خدا
 تا گل بسوی گل و دو دالی بر آید بر جا
 پا بود اکنون سر شود که بود کرده کربا
 از برج لا غریبه ای شمس تریزی بیا
 چون میت میگفت دل جا بقضاضاق ایغنا
 که جانب شهر تها که جانب دست فنا
 که عاشق کج خدا که عاشق روی ریا
 که زهر روید که شکر که دور روید که دعا
 که فضلا حاصل کند که جلد را روید با
 این شمش کس کس شمش کس چو شکر که جا
 گاهی بی دل دن که اول گاهی خورد زخم عصا
 سحرش بود که در کفن خبر بجا دادند با
 رت از بر دست از بیا چون سنگ ز آسبا
 تا شکر تم رکب و اشکر خیار لا ضبا
 تا حرم صورت رنگ بوی نوبی بیا

تا آب رحمت سر زنده از صحن آستان ما

تا سبزه گرد و شیرین تا روزه گرد گوریا
 شت شمار با گلزار از لطف میت بار
 در روز غم کینا طریقی نما ازین شب
 کوید با زخورد تو تا درسد در گرد تو
 آذر جان بانگ بل تا خرد با آبد گل
 ای با صبح ای صبح با شمس تبریزی گو
 ای باد بی آرام ما با گل گوی پیام ما
 ای گل تو اصل شکری هم بشکرت لایق تری
 لب بر لب شکری نه لذت بگیر بوی ده
 اکنون گشتی گلشکرت تو دل ز نور صبر
 ای مقبل صمیمین شما با چهره گلگون شما
 از گلشکرت صفت لطفت مست بود ما
 گشته ز دانشت با آن شاه خوبان دریا
 بگو بر جلوی باغ را بگذاشته اشباح را
 خاموش شو خاموش شو ز غش و غش و غش
 آهین خرد آینه گری روی نهد ز خم سر
 ای شمس تبریزی گو سر شمان شاه خو
 ای عاشقان ای عاشقان مروز ما میم و شما
 مانع ز اشک فروخته با موج بحر آموخته
 این باوه اندر بر سر سودا دیگری نزد
 ای رشک ماه مشتری با ما و پنهان چو بی
 ما عاشق دیدار او بنگردان خسار او
 هر جا روی تو بانمی ای هر چه چشم روشنی
 یک پاره اخگر میشود یک پاره چهره میشود
 ای طالب انوار او بنگردین اسرار او

انگور گرد و غوره تا خفته گرد و نان ما
 تا صد هزار قرار با افکنند در ایمان ما
 روزی غریب العجبی صبح تویشان ما
 کوشش هوش آورد تو تا بشنو بران ما
 ریحان بر ریحان گل بگل از خستستان ما

ای قاتل جان دل و ای قاتل دل من
 ای صورت عشق ای جوتس روزنوی در جسد
 گوهر کنی ز خیره زهره بدوی زهره را
 چون ل شود احسان شکر در شکر آشام
 ای شمس تبریزی بیاعشاق را با بقا

بخش ششم سالم

ای گل تو مرغ نادری عکس نشان منی
 گامای تا ناز آسمان نغز زان در کلمات
 ای گل تو آنهار دیده زان چه با خندید
 این از ترشح زین طبع گدازد بوی زهره
 با خفا بودی نهشین چون عقیق جان مقرب
 اکنون بیاشاد آمدی خندان آید آری
 ای ای قنارت نعت جوی تارک و نشین
 نوبت یزدی بود در جهان بنده کینه نشین
 در سر خالقان میردی راه پنهان میردی
 مان ای آن سکین من پانین اردین سخن

کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشکرت
 شکوختن و گل خوش بود زهره شیرین وفا
 در دولت شکریجه از زنجی جود جفا
 از گل ز آبر دل گذران از کجا این از کجا
 بودیم ما همچون شایا روح گشتم آشنا
 ای بود ما این غنچه غنچه حق آهین
 در طاعت شمس عالم را بر جان پاکش التوا
 انداخته صباح را در شکر از شمس انصفا
 از حال خود بچویش شیدا ز فکر یا معنی
 ما را نمیخواهد مگر خواهد شمارا بسنه شما

گر سیل عالم پیشود هر موج چون آشت شود
 ای شیخ ما را غوطه ده ای آب غوطه ده
 دیروزستان ابره بر بود آن ساقی گل
 ای نور ماه مشتری پیدا پنهان خوری
 در پست در غرقایم تا بر کناری او فخر
 عالم چو کوه طور دان با هم چو موسی طالب
 ای طالب دیدار او بنگردین کسار او
 ای پنهان باغبان ما چه در پیچیده

بخش ششم سالم

آن خربسین کین و گل چون بشکر در جان ما
 تاره بر سی ای احد جان ازین نمان ما
 سلطان کنی بی بهره اشک باش سلطان ما
 نغز بر آید چاشنی از پنج هر دندان ما
 تا نور یابد دید ما از آن مهتابان ما
 تا بشکند هر صبحی م چون گل خندان ما
 کادریست زان سری پرانند بی پر سیا
 کای هر که خواهد نرد بان جان با پار و روز
 زان جا با بر دیده چون شمس تبریزی قبا
 از شیشه کلابا که چون روح از آن جام ما
 بر آسمان از زمین منزل بمنزل تا بقا
 چون سرد آرد آردی می گوید بر لب ما
 آنکه با عشرت بین دور را خوان بعضفا
 عالم همه نازد با در عاشقی آنیک میا
 بستان بستان میروی نجا که نیز تمیثها
 با کس نیاید گفت من اینیا که میگویی مرا
 بی حرف صوت رنگ بوی شمس یایضا

مرغان بی رایچه غم تا غم خورد مرغ هوا
 ای موسی عمران بیار آبه در یازن عصا
 امروز می در می دهد تا بر کند از تن قبا
 خوش خوش کشانم صبری خنزه گویی تا کجا
 آنکه حکایتها کنم حال دل غرقا به را
 هر دم تجلی میرسد بر می شکافد کوه را
 ای چه باوه خورده هست گشتم از صدا
 گر خورده ایم انگور تو تو برده دستار ما

و اما

خاموش کن گنج شمش که تا آنگویدین سخن آن خوابه ویدار شد از برون زار شد	تا روع را رحمت رسد تا درو با بد شفا که هست حورا عین شد که ستایش شود با	خاموش کن هر خدا و یگر مگو با برشته اش شمس تبریزی یا مستانه بهین می نگر	باشم شمس تبریزی بگو با او صفات کبریا معنی عشق دیدار تو تو فارغی از کارها
--	--	--	--

رجز مثنوی سالم

ای عشقان ای عشقان آید که وصل و وفا آید شرا آید شیه ای بی یوغم کفچه نشین دوره شرب عشقان برکت بندگی کن چون آبی خودم جان بگیرند قیامت با عاشقان می تو زله آید دلجوی تو تا کی ز تو جو رو جفا کار و وفا جو عطا ای سر شیره نفس بر خط می بنیان جری باد که آنگاه از کس این پر بار اسار کن معنی اسرار دل میخواند ام میرا حد	از آسمان آمدند کای ماه رویان اصلا ای جان بگ اندیش روز آسانی با آنکه بسوی اشان در قیامت قال ماجرا رفوان چندین بیان گفته ترا حلقه ثنا شب تا سحر روی تو نعره زنان یارینا بهرند بخشش نما ای مادر زدی در با ای عشق زنی بزمن جان با نای صبا بر جلد تو بیان از کس ای افتاب شمش افقا آینه شوشی بربخ را به مولانا ناما	ای سرخوشان ای سرخوشان آید طریقت کشان ای نهبت گردن تو با مهره بهر بیست همچون شود هر حاکم و حاکم نه هر غاضلی افلاک گشته بنگون طالع سنگ من بزمن جانان خورشید شمسین حضرت شاه گزین خفته معنی سبت او از خوش زبانی میزند ای بانگ نای خوش مهر در بانگ تو بگویم خاموش کن پیده در سوزان ناخوشی خاموش کن ای شمس وین بر زبانه زار	بگرفت زنجیر او گرفت او ایمان ما ای مهبت از بهت تو یا صدر صدر آن صفا قسم بگوید و ادنی غافل چرا بودی حیرا خورشید و در اند بهین از در خوب جانفزا بیار شیره حوران عین بندگی داده غضا او را چه نگاه جدا مروت را کار جدا آید مرا شام و سحر ز بانگ تو بوی وفا ستار شود ستار شو خوگیر از حلم خدا هشیار شد بیدار شود و سیرت خوی خدا
--	---	---	--

رجز مثنوی سالم

این شمش کرد پیش را بی خویش کن پیش را بار که چون با خود طاعت مسکین بود در پیش در پیش چه پیشان جان زبان نشان جان من جانان من کفر من ایمان من هم آه نم آن م توئی هم عیسی مرم توئی امروز ای شمع آن کنم ز نور تو جو لان تم تو عیب را کیتی تو ما را یا ما میستی ای شمس تبریز از نظر اشعار تو اول و گهر	باش پیش کن بی خویش چیزی بدو پیش را ما را بکن همراه خود چیزی بدو پیش را فی دلق صد پاره کشان چیزی بدو پیش را سلطان من سلطان من چیزی بدو پیش را هم راز و هم محرم توئی چیزی بدو پیش را بر عشق جان نشان کنم چیزی بدو پیش را خود را بگو تو چه هستی چیزی بدو پیش را	تشریف به عشاق را بر نور کون افق ا بزم بلبله مسکینی به عشق آگه مسکینی تلخ از خوشترین شیشه کفر از به چون پیشان خاموش کن از میده دل را به زار شکوه ای تن بپت بوا عزیز تن بیچ جان کن امروز گویم چون کنم یکبار دل با خون جان مادر افکن در هم زبانه نشانی منم	بزرگ برون تریاق را چیزی بدو پیش را با ما چه همه میسکینی چیزی بدو پیش را خدا از آند نسیمین شود چیزی بدو پیش را که سروران چون صفت زده چیزی بدو پیش را سنگ زین بنگرین چیزی بدو پیش را زمین کار را یکسو کنم چیزی بدو پیش را تو چشمش و چشمش چیزی بدو پیش را گفتار تو شده و شک چیزی بدو پیش را
--	--	---	--

رجز مثنوی سالم

ای طایر آن ساع شقت فروده بالها افلاک از تو سبک کن خاک از تو چون دریا جو ای سروران سینه شمار ما را از آن عدد آنگوید باشی بال و خوش نعمت جلال او	در حلقه سودا نور و جانان را حالها ما هم خوانم ای فروزین را به با ما ساها دانی سرانرا هم بود اندر طبع و بناها آنگو چندین حال او بردی او و حالها	در لاجب آلفیون تا کی ز صورتها بقین کوه از غمت آینه گامه وان نم بدل در تها سازی نمائی سیدی بر تو فرشته حاسد کما گیر که در هم غما به بخانه زره کل میزد	در دیده های نجیب من مرم تو تو فنا ما یک نظر خون یافته از غمت این فنا ما با آنکه جان کلسی پامال گشته ما در صورت از هم می نهد جو بر سر فنا ما
--	--	--	---

در حلقه سودا

رجز تمثیل سالم

<p>آن خواهد بود کوئی در گل فروفت با بس مرغ پرنان هوا از او امان فرد جدا بر آسانا برده هر روز سر نشسته او بخبر باشد گرم با آنی کان که کار دورفتی فرعون شد او شیء خنکی بر از باد شیء بر خواب روی زمین بکشاده که معنی رسوا شده عریان او شمن بر و گرایش از رخنه زانی کرده و زخمی نه بر اندام او اکنون گویم سر جان او می باشقان اینج اچه با خوشه شد بترسکه چون پیشه ماور بست و در شربت لبته به از غرقه العقل نکریم تر جوف النفس منه که غرقه غازی بست بپوزخه تمشیر چه بدین آن عشق زینجا از ابتدا بر پوست آب امانا گفتش قصاص برین بوم ز تو امر فرزند باریک شدا نجا خودم می نگه بر درون زین چهارا کن خواب را بنگر که میگویم را آخر چه گوید عمره از آفتابی زره گشتی چو بدی با پیش ناپیده خود میدیش هست آنچه از این با هست این جان خنکی ای خوابه تو چونی بگفته دین بر رفته که گفت النیاث ای مسلیم ولها لنگه از این میل اکل حمزه جسد ز بان بد بو در عشق ترک کام کن که بود بی کام کن</p>	<p>با تو گویم حال در خون اذاجا ایتنا می آید از نیشند تضنا بی پرا او تیر بلا میان او پر سیم در کوشش بر از طایق از همه پیامش کند در چاپوسی هر گرد مورچی هاری شده ان مار گشته آرد تیری ز دشمن زخم او همچون کمان شود خوشان او نو کمان بر روی جوا صحرای بنز عزمه نمازه شکر لب شیرین لقا از فصل در بخیستنان بین گو شارا بر کشا نالان عشق جایشه کانیض غنی من بگا تا که رو زله بوی ترب مدوق در جد استا بزمه بنگم تمن فی بو طیران الهوا تا او دوران اکتا شود تمشیر گیر در غزا شدا قرآن عشق ضدا سیکر بر پوست قفا کتابی زینجا کند تعقیب عشق کبریا من مخلصه خوا بجز در آن بجار و باشد غنا عشق آتش اندر ریش ز در مارا که گنجی از بحر قلزم قطره زین بی نهایت ماجرا دانش دانی چون شو چون بزرگدود آسیا آنجاری خوابی بدن گر گندی که لوبیا در خون خاک افتاده چهاره دار و متلا شد نیمه نور خون من این نیاید بر شما به از را مساز از خاشی نبود و در مرنگ راز نام کن شکر لقب ز بر جبا</p>	<p>جبار او روز وقت با او گشتن برفت او این خوابه سر کشیدی عاشقان خنکی زدی از بوسه ببردست او ز سجده بر پای او بد بد در صا در گرم از او فریدت آن دم عشق از سر قدوسی همچون عصا موسی در روز قواد او از آنان نهرت زخم گران فرعون نمرودی به انا الله میزده تیرش عجب یاکان چشمش می تریاد بدن کی بر کشتای گوش اگر گوش مرد پیش ای خوابه با دست پاپا تیکت است تضنا انا بکنا بکم یاد ملنا من بعد کم این از عنایتا شکر گوئی عشق آخبر عشقی که در بیان بود تمشیر چه بدین بگنجیت او بیعت پیش زبیرت در پیش مطلوب را طالع کند مغلوب غائب کند او میزند من کسیتیم من صورت خاکیتیم ای خوابه صاحبم کم گزفتم انیک آیم چون قطره بنایدت با پیش معلوم آیدت هستی تو انبا که من هستی درین انبا کن رو ترک این گوئی صحران خوابه در پیش نظر ای شمس تیزی بگو سر نشان شاه خود من عاشقان او پیش سیار کردم پیش کی آن من دست سورخ مار و کرد اگر شمس تیزی هست که ز غم جان توست</p>	<p>تسکنان جان عاشقان باز چه بود عشق را مست خدا بدی نمود کشتی گرفتی ناخذ دز لور کند شاعران ز دور دم هر از رخا انجان ملک دیگری مروی کجا باشد سخا کو از در مارا میوز چون افکند موسی عصا خنک کمان همچون عریان غرغره مرگ وقتا اشکت گردن آمده در یارب در ریجا او بیوفاتر یا جهان او محتجب تر یا هما مخلص نباشد پیش او خبر فیصل الله باشا دلسا شگستی تو بسی بر پای تو آمد جزا صفت احمده نقد کم عود االینا بالرضا عشق مجازی اگر بر عشق محبت انها آن عشق با جملین بود چون آینه آینه بدیده شدا از جنبه بر عکس حال ابتدا ای من عاکورا که حق کرد از کم قبله و عا رمال بر چاکی زنده نقش موابی یا خطا تا من این آخر زمان حال تو گویم بر بلا انبا رکعت گندی عرضه کند زنده شررا بنگر چه گدی گندی و در که بطاحون بلا گویم کاره میکند تعجیل میگید صلا کوزنگ بزمین گنگه از شمس دین بشنواد باسینه بخل غمش بسیار گفتم نامترا که کل بران سورخ زدن که هم منه بر اقربا صفت خجاک افتاد است کزنده کردی تکا</p>
---	---	--	---

ساعت نیت اول
 نیت قوی است
 در گذشتد بر
 هم می تواند
 در نیت اول
 در نیت اول
 در نیت اول
 در نیت اول
 در نیت اول
 در نیت اول
 در نیت اول
 در نیت اول
 در نیت اول
 در نیت اول

ساخت

کلیات شمس تیرینه

<p>آن کس که بنید روی تو بمنون بگره گو کوبو جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریا جان ای قنای آمده بر غلسان ساقی شده مقبول ترین نیک پی در برج زهره کیست بذری تو چنگی فی حزمین بگردن کناره بویسته حیفست ای شاه مبدین بشیار گشتن از چنین سلطان سلطان شمس ایچ جانان ما</p>	<p>نگ ک کلونی باشد او را چرخ خوانم بلا از آفتابان منقطع با بگر گشته آشنا بر بندگان خج در ازوه باری کریم باری عطا زیرا انداب لپیت تا از تو آموزد نوا رو گفت مین بر زخم تارکوسن باید با دانه گویم بعد این بشیار شربت آفتاب افزون بر زندان با خورشید پشت چون سها</p>	<p>بخیج و بلای زمین تبرکز تو بود جان بخیج سیل روان اندر دله سیله دگر گم کرده ه کل دید ناگه متراد برید جان جامه ا بنا و خاندن شکیر بر طبع این بسته مکر این جان پاره پاره را خوش پاره پاره سینه یا باده ده تبت مگر با خود تو بزخیر و گوبو چه بود اگر بنوا زیم در بحر غدایم ازیم</p>	<p>ای شاه سلطان بشیر لاتبیل نفا با همی اکه رتبه گوید آن چو آه لاجل و لا وان خنک از از چنگ تو بگند سرش از جا رقصان شمع در قیاس یعنی تفرس من قشا تا آنچه شوش نعت شد آنرا کند این تم قضا یا بنده را با لطف تو شد موفیان با جا بمچون شکریک ازیم در بحر جان چو اصف</p>
--	---	---	---

بخش مثنوی سالم

<p>مجزوی چه باشد که اجل اندر را بد کل ما از دستاره میری تو پاره پاره میری گرموی من چون شیر شد از شوق مردن شیر نانی نقد در آسایم نو همه از روزنه ای باد بی آرام ما بر یار بر پیغام ما</p>	<p>صد بان نشانم بر گویم حینا در جا که بشیر خواره میری گریکشان فی دایره سینم گندم نیم چون در روم در آسای ز انجا بسور او دونه در دکان ما بنا باش بشود ایام ما چون عمل خویش با نوا</p>	<p>رقصان جگر چون شوغم را خا سو بچونم دایم در همچون جان با می کشد که گران در آسای گندم رود که سنبله زاوه است او با عقل خود گریختی من گفتنیها گفتمت ای شمس تبریزی بیا ازنا بر سودای ما</p>	<p>صبر قرام برده ای سیران زود تر سیا من که کشم گم کی کشم زین کجا بران اخرا زاده مسمنی سنبله در استیا با شتم تیرا خاموش کن تا نشود این قصه با بدوا بهر خدا ای شاه بخشش نما بخشش نسا</p>
--	---	--	--

بخش مثنوی سالم

<p>جرمی ندادم پیش ازین که نزل بودم ترا این روز آید در روش میباید شکرت نم بی باده تو کی نقد در مغز نغز آن سیتی امت نغز که رود خورشید در برج اسد سیل باه شب برده هر جا که عقل است نبرد هر کس فریاد مرا که عشق بسلا ترا آنگس که در تلنگت کند سر بر دکل تلنگت لیک لیکی ای کریم سودا گشت اندر هم آبیش گردان میکند او نیز حرفی نمیزند</p>	<p>از زخرفانی روی من می بگردانی چرا فی شمع روی تو نماند بین مرا این راه را بی عصمت تو که رود شیطان لاجل و لا بی تو کجا جنبیدرگی در پوی پارسا زان سلیشان کی واغز بزم شسته سیل آ آن کم دهر هم میا گوید که پیش من بیا هم ادت آرد در دما هم او دهر مزد دعا ز اب تو خرمی نیز غم مانند چرخ آسیا حق با بایسته کند از هم نمی جنبد ز جا</p>	<p>یا این دل خوشواره را لطف مرا عاقلی کن هر که بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو فی قوس سازد قرصی طبع هم مطبوعی در مرگ بشیاری نمی خواب بیداری نمی ای جان جزو کل می حله بخش باغ و گل زان سو که نمت میرسد باید که فهم آن دور و هم می هم بی را و فون که دست مقرون با هرگز نماند آسیا مقصود گرد شمای خود خاموش که این گفتار ما می برد از هر ارا</p>	<p>یا قوت صبرش بده در فیصل است با شیا کی در با پیدا شود بی شمشه شمس الضحا تا در زندانی کنی از اهلله خود در و دا در سنگ ستانی نمی در بره میریزه وفا وی کوزته هر سو بهل کای جان حیران الصلا آن کت و طلال بقا و در اندر طلال بقا در با و دم اندر درین خوش بگوئی رنبا کاستون جمع است ابر کبک کاران ما تا گوید او که گفت او هرگز نه بنماید قفا</p>
---	--	--	---

بخش مثنوی سالم

<p>چندان بنالم تا با چندان برآم رنگا</p>	<p>تا بگردد ز آینه هر شکری من رنگا</p>	<p>در منزل عشق تو دل میراند و این کیش</p>	<p>در هر قدم می بگذرد زان سوی جان خنک</p>
--	--	---	---

بنام تو عمل شدت بر کوی هر خطی
 با این چنین تائیت دانی چرا منکر شد
 اما چون اندداه تو نگاه بخورد
 زین روی هم کسانان چون در دل می
 تا قهر بر هم زند آن لطف اند لطف تو
 از دعوت جذب تر آن شمس تبریزی شود
 چون ناله این سکین که تا رحم آید آن که در آید
 ای عقل کل و فنون تعلیم فرمایک فلان
 جبریل لطف رشد عجل همین ما خون حشید
 کو آن بسج خوش می میوه سطره می
 تن را سلامت از تو جان اقیامت از تو
 ماندم ز عذرا و تقی چون نبودم لافعی
 نیم شبه وصل شده می از خوشی حاصل شده
 جانی که روانه کند با بایزید او خون کند
 عالی خداوند شمس تبریز از جان زمین
 در پاکی بی شکر کین در نیم عشق او نشین

تا بر سر سنگین بلان از عرش ابد سنگها
 کین دولت و اقبال را باشد از ایشان سنگها
 هر عقل زین رسته شدید بر سر زار سنگها
 زین اوصد سرور و ان خم شد ز غم خون سنگها
 تا صلح گیر و بر طوت تا محو گردد سنگها

کرنی که کوزی خیزد بر آن خیزد می چنان
 چون از نشاند روی تو کوران مینا شوند
 زین هزاران کار و فلان شکسته شد از زین
 اشک سنگان را جانها بست بر بهی تو
 با جستی نوعی دیگر با رفتی طریزی که

آن سو هزاران جان مد چون تران آن گنگها
 تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگها
 زین بسی کشتی پر شکسته شد بر گنگها
 تا دانش مجید تو پیدا کند فرسنگها
 پیدا شود در هر جگر در سلسله آن گنگها
 هر زده انگیزند بر سوی چون سر گنگها

رجز مثنی سلم

چون با بدین چنان کین تا بنیم من آن گلزار را
 کز روی بخیزد در درون خمی نگارین بار را
 این ام جان که کشد غمناخی شرمناک را
 کز روی آن تر ساهمی پاره کند ز نار را
 عیسی سلامت تو وصل قیامت دار را
 لیکن خار عاشقی در سر دل خار را
 ز شاه جان حاصل شده نیا در دیوار را
 یاد در شبانی رو کند با بود به عطار را
 پر نور چون عرش ملک کوی رشک انوار را
 در پرده منکر برین آن پرده صد شمار را

خورشید چون فرزندم تا بجز که سوزم
 چون آن شمع چکل در می نیا جان دل
 غمناک که یاد بر دم کس در پیش آن غمناکس
 دنبال غم چون آتشی گستره ز آتش منور
 ساعز غم در سفره چون اشک ز غم
 شطرنج دولت شاه اصد جان خورشید راه
 باشد که آن شاه جوی آن لطف از حد بار
 مخدوم جان جام او سرت شد ایام او
 ای صد هزاران فرین بر اعنی فرخ ترین
 چون نور پاک شمس درین پرده جان بیک

دل صلیقی آموزم کز سر بگیرم کار را
 کی داند آذ آب گل در لخواه آن عیار را
 ای عنکبوت محصل لب تا کی تنی این بار را
 کو عیسی خنجر کشتی در جبال بد کردار را
 آتش بخار اندر قدر چون گل نباشد خار را
 صد که حامل گاه را در دره دردی خوار را
 غسوخ گرداند کنون آن رسم شفقار را
 گاهی که گوئی نام او لازم شمر تکبار را
 کان ناطق روح الامین کجا باید آن اسرار را
 بی پرده جان یا تم سرشته اسرار را

چون با بدین چنان کین تا بنیم من آن گلزار را
 کز روی بخیزد در درون خمی نگارین بار را
 این ام جان که کشد غمناخی شرمناک را
 کز روی آن تر ساهمی پاره کند ز نار را
 عیسی سلامت تو وصل قیامت دار را
 لیکن خار عاشقی در سر دل خار را
 ز شاه جان حاصل شده نیا در دیوار را
 یاد در شبانی رو کند با بود به عطار را
 پر نور چون عرش ملک کوی رشک انوار را
 در پرده منکر برین آن پرده صد شمار را

رجز مثنی سلم

چون ن خنید خسر و چشم کجا خنید هما
 معذور در از خلق را اگر منکر بر عشق
 کاشی سلیمان لطف و بی لطف را از تو
 مانده خاک گفت چون جاکران اندر
 تو صد که کون ای چشم بر دل که دیدت ای منم
 ای قناب اندر نظر تا یک دگر و شمر
 ای جان سخن کو تا کن یا این سخن را کن
 ای صد یقین خاک گفتش ای بد شنیده در

کز چشم من با سخن چون شانش از جو
 اولیک این مخدور را کی باشد اقبال
 در ترا جانها صد و باغ ترا دما گیا
 ما دید بان آن صفت با این به عیب
 در غیر تو چون بگرم اندر زمین یاد هما
 آنرا که دیده آن فرود خوبی حسن بهما
 در راه شاهنشاه کوچ سوی تبریز
 گشته بهی آفتش صد سلیمان و لا

گر لب فرو تو بدم کنون جانم بجز آن بود
 از جوش سخن نطقی بجز آن نطق آمد در قلم
 ما و بیچاره شده در خرم آن قماره شده
 تو یاد کن لطافت خود در سابق آتش اصد
 از آب حیوان صفایم در گلگیر و را
 ای جان شیرین تلخوش بر عاشقان کج
 ای تن چو سنگ کابل مشوقا در بر عیون
 و آنکه سلیمان زان لاله زان کرا ابتلا

در برش آبی ز غم بر سر زنداد جو شما
 شد حرف ما چون مور هم سوی سلیمان لایه را
 در سیر سایه شده هم تو برین فریاد ما
 در حق هر کار بد هم محوم هر دو سرا
 که خورده باشد با او با نان خیر میمون
 در وقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبر
 نو با گرماز خوشی در سوختن شاه لقا
 از ترس کس بران عطا کتر شود از رشکها

تا که تضار شیطنت الرجام غر بطلنت تا با زان غافل شد دید از جوان غافل زود اندر آمد لطف شه معنی شمس تبریز	بر بوده از وی مکرست کرده بکشتن اقتضا زان باغها آفل شده بی پر شده هم به نوا در منع او گفتا که نه عالم سوزای مجتبا	چون یکدیگر آن شاه فرد تو بر ملک خویش کن زوتیخ تو در قاهره برگردن دیو پوری از شه چو دید او فرود آورد در چین سجده	دیو پوری ابای مروتی تیب کرد آن با کوزار عشق آن سر مشغول کرد غدا تبریز از وعده کار زو با من هر دو سرا
--	--	---	--

رجز مثنی سالم

خامش کینداری غافلان تا ز نمر ناید تبا دم و کیش ای کوه نعل شانه بشین جین تو خوابه دنیا شادی کی خاصه عجب شادی از روی ماره یکیند در راه ما چه میکنند من همیه دوزخ شدم دهنده ازخ شدم نه نام و نه سنگم بود نه صلح و نه جنگم بود نه خوابه و نه نامم ترم نه بند و نه کترم من پیر خود از روی ام سر کج کج بودم من آدمی و انسانم هم صحبت شیطانم هر کونی شیطان شود و گمراه مگردان یارب گنهگار تو ام مظلوم و بیار تو ام هم در دو هم در مان توئی بخشنده ایمان توئی	دیوانه رازان نیزند کورست گوید بریا چون سلی این با کسان طاعت نداری همچو در سایه طوبی شدی ای کافی هر دو سرا از دست ماده میکنند بایم خوار و ناسزا با جانم نترخ شدم بر خاک را هم مبتلا نه بود نه زنگم بود نه پادشاهم نه گدا نه بدترم نه بهترم نه اوست درانه انتها درین صلحت آورده ام زما رسته بر ملا سرگشته و حیران شدم بجانم ام آراشتا در دوش چو بیدار شام دیوانه خوانید شام افتاده و خوار تو ام هم تو بیامیزی مرا سلطان توئی جهان توئی ای خالق از من سما	گردت نتوانی شنید ز رحمت باید بجا ماتر کسلی داده ام سرا بسلی داده ام من خوار آتش شدم سیخ غم کشم تو خوابه و دتر شدی ز هر چه بدتر شدی دیوانه پر غم منم دآشفته و مبهم منم نه صبح نه شامیم هست نه نجه نه خامیم هست سلی هر نفس من خوارم خواهی هر کس میسر کافر گزیده منم عالم گزیده منم بدم نی فرض درت شدم بی عیش و محنت شدم من آن بد سرگشته ام کز دین دل گشته ام عمری همه بد کرده ام آوخ که با خود کرده ام از شمس تبریزی همه لطفی رسیدم هر دو سرا	رو چون مان شو ما پدید تاد در نیستی در بلا اطلس تنیلی داده ام تن او در جو روحیا بخلق عالم خوش شدم قناده شان زیر پا مصلح را در خورشیدی بن کنون تاج دوا بیکانه از عالم منم دوزخویش گشته هم جدا نه دانه نه دهمیم هست نه خامم نه پیشوا از هر کسلی پس ترم رسوا شده پیش خدا سگ آدمی منم دم گشته منم نایم ناسزا زاق خور خشت شدم کابلیس بودم رهنا کهی خورم غم گشته ام منتظر الله ربنا اجرام سجده کرده ام هم کرده را دیدم چرا کوفیض فضلت یافته هر خط لطف عطا
--	---	--	---

رجز مثنی سالم

دیدم سحران شاه را بر شا برام هل گنه گفتا چیست این افلان گفتم که چون غافل آن لب بر سرست من بسته قبح از دست من ای شمس الدین یا از جانب تبریز جان دستم ازین نفس و بوازنده بلامده بلا دستم ز رنج مالها قانع شدم در فعالها آغاز عالم غنمده با این عالم زلزله از قره للعالمین اقبال و دیشان بین	در خواب غفلت بخیر زود العالی و بوالعلا جو شیده و صافی چون آتش عشق و دولا اندر کشیدش همچو جان کانون جانها فترا کاید ز تو در جانها هر خط نور و ضیا	زان می که در سرد شدم من غری بودم گفتا چو تو نوشیده در دیگ جان جو شیده از جان گذشته صدوح هم در طربم در مستی فرود اندر خالمش گنم خشک آورم	در پیش و مید شدم گفتم که ای شه اصلا از جان اول نوش گنم ای باغ اسرار خدا میگرد اشارت آسمان کای شرم بود و ناسزا خواهی تماش شنبوی شب برو فرود بیا
--	---	--	---

رجز مثنی سالم

لب بستم از تو ای کس و شدم از جانها عشقی و شکری با کله آورم یا ز لاله چون منور خرقا چون گل مطر شاله	فکری بست افکارها کجا بست این با تو قیغ شمس آمد شفق طغرا دولت عشق عشق امر کل رفته او قلزم و ماجری	زنده و برده و طم نسبت بخر فضل خدا تار بست این جانها حال بست این جانها فانصال آرد بستن کان عشق ز این جانها او صد لیل آورده و ما کرده است لاله
--	--	---

آب حیات آمد سخن کلید بجرمن کردن گر شعر با گفتند بر پر بود دریا زدند در عشق اگر خاشاکم جوینده در پیش کنم	جان را از دغالی مکن تا برود با قبالها کز شوق شعر آخر شتر خوش کشید اجمالها گوینده ابیسن کنم کم ترسم از اهل اهلها	بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلا از عشق کردون سخن گفت بی عشق منجمن ای شمس تیرزی ترا در سایه لطف خدا
---	---	--

رجز مثنوی سالم

می ده کز یاد ساقیا تا که شوخ و بوی جا در مجلس با سر خوش آبرق ز چهره بر کشا ز تو بر بیا همی بر شد دل بی ملامت شیر بی ذوق آنجانی که او در با جرا و گفت گو امروز همان تو هم مست پریشان تو ام میدان کن سبز گو سخن گنده کن درین هن انقل خیال بری بر کرد ناگهان سر بد اعلی پیش محرابش ان پیشش گزین هرستی در محل خود در محل صل خود کل کرد بلیل اندامی چون پیشش اسلم منباج طلب و احکم معراج الطرب	گردن بزین اندیشه را ما از کجا او از کجا ز آن کج اول آبی ای فعلی اندیشه ما مستش کن بازش زبان بی گلخن ز تو تر هر خطه که می میکند با بوالعلی و بوالعلا بر شد به شهر این خبر کام در پیشش زیر آن نظری پس فرمود دوری مصطفی مانده ماه افق مانده گل از گلیا شمس پیشش سپر خورشید پیشش زده تنگ نام نیستی دستک نام اندر نام حارس بدی سلطان شاهی کنی فی طال لقا والنار صراوان از زبان نور صراوان القولا	بیش از نوشا نوش را از پنج بر کن دیوانگان خسته بس این بند هستی رسته بین بگشا ز دستم این من برای بند با بوسن نامم مده آیم مده آسایش و خواهم مده هر که بخیر حق مشتری جوید باشد جزوی دورم ز خضرا و من دورم ز خورای حرمین جمله خیالات جان پیش خیال او دیوان عالم چو کوه طور شد هر زده اش پر زده سر سبز خوش تره نعره ز نام نوره فطرت محتاجان ه اندر دعایا لاله خاشاک این سلطان با سلطان بران
---	---	--

رجز مثنوی سالم

منجی گفتم مرا کای بی نظیری خوش لقا دشمنی استای بری فرد از گفتن بگذری ناگه بر آید صری نی بام ماند ندی تعلیم کرد در زبان آفتاب خوش لقا	ای قدردان از شکم چون آسمان گشته دوتا فرد از پیش آسمان در شرح تو باشد فنا این شکران کز بند چون کج نداد پل صد در کهای لربا کانه نبوش ز ابتدا	امروز صد چندان حاجت بدی سلطان بدی اشب غنیمت دهرت باشم غلام چاکر است باز از میان صرشت تا آمدن خون فرشت ای شمس تیرزی بیاد عالم که بیان
---	---	---

رجز مثنوی سالم

معالج هم هر شی بر جوان جوان بصفا بنگر که از شمشیر شد در صراوان می کید آن کز شیران شیر خور و شیر باشد نیست شمس تیرزی من هم ز هم و هم تیر من	عنان دست بستی که دولتش پانیده با آخو چه گستاخیت این اند خطا با خطا بسیار نفس آدمی دیدم که مباد او از دبا بم چون جان غانیم ظاهر خوش باطن	بر جوان شیران یک شبی بوزینه همان شده کز طفل شیری نچه ز بر روی از دنگمان نوح از پر مردم دار به طوفان مردم خوار شمس تیرزی ز تو از لطف تیرزی شود
---	--	--

بجای گشتم از خود فلان شدم زان دنیا

رجز مثنوی سالم

<p>ماختگانیم و تونی هم گنج ما و نیار ما سردکش منکر شو تو برده دستار ما چون هر چه گوئی و او هر چه بگوید اکسار ما نکته بلبل مستی کن تو هم ز بو تیار ما خود هر ستور را غری هم کی کشاند بار ما</p>	<p>نکته بر دم مسائل او عشق آمد یار ما سردکش منکر عشق با کالی صحرایار ما و این جابیم داد او دانی نذر تو هست کار ما گفتش از نا خود پیر این رحمت اختیار ما</p>	<p>ای ویسنت دیدار اینی فوق بازار ما ما بس خلیم بقولی هم از گرم همسار ما زیرا که در این دنیا ای نبود ای مختار ما ماختگانیم و تونی صدر دولت بیدار ما</p>	<p>ای یار ما دلدار ای عالم اسرار ما ماختگانیم و تونی صدر هم میار ما گفتش ما خود گویم این صفا گفتار ما ما کابلانیم و تونی صدر چه صد پیکار ما گفتا که بشنو اول تو شمه ز مهرار ما</p>
<p>تا خود بند چشم تو دلدار را و دلدار را می جو زرد ای یا من دیوار را دیوار بیرون رود خود بچو تا ما را تا ما را بتان ازین سلطان اسرار را مهرار را لیکن صورتها به من آتار آتار ما زیرا که داری رشکها بر ما خساران ما رطل گران هم حق دهد بر سیکاران ما بگفتند تو سخن از انگار نشان ما زیرا که ابرق از یک خوردن خاران ما تا تمسکین گوی تو مهمل از نگاران ما</p>	<p>بگذر نقش رنگت بوسه ز خود او را هستی تو دیوار شد بر گنج گوهر بار ما هم کفر و تمنا تو از تو شای تند ما بگذر زخم آب و گل او از دهن آن نگار ما</p>	<p>دردی من بین دایما انوار را انوار ما می خورد در دای ما من بیدار را دیدار ما مستای جو منیا ز خار را خار ما می جو مرا از جابجا بیدار را بیدار ما</p>	<p>از من شنو یار ما بیا اسرار را مهرار را باز آ در دای ما منی مانور ای بار ما برگرمی همچون گرد در عشق او برکش صو در عاقلان بگذر دلا در خفا گنگدلا نمکن هر بین میان خاشاک و بی نشان ما</p>
<p>ای چشم بر این اشکها می زیز چون مشکها ابر روان چون اوق از بهر شکران ما این ابر چون بتویب من آن گل بو سحران ما بمع گلستان و ملی اشکوفه سیکرندوی ما حاشی کن گنجش کن من پس گو سحران ما</p>	<p>چون اشک خواران هر چه دلداران ما از گریه و لاله کنون رستند یاران ما زین منو ای میکشند از عشق مهراران ما فدای دلمت پر شود کفها کف داران ما ما باز آید این طرقت از غیب بنیاران ما</p>	<p>ای چشم بر این اشکها می زیز چون مشکها ابر روان چون اوق از بهر شکران ما این ابر چون بتویب من آن گل بو سحران ما بمع گلستان و ملی اشکوفه سیکرندوی ما حاشی کن گنجش کن من پس گو سحران ما</p>	<p>ای لاله بر پر باران ما بریز بر باران ما این ابر گریان نگر و ان باغ زلفان ما بر خاک و دشت بی نو گوهرشان که آسمان ما یک قطره از دمی در شود یک قطره از شکر ما بر بند لب همچون مستی میا در پیش ما</p>
<p>کیبارد گیر بگفتن تا بر پیم بر بل اتی بر خنجه هم زندان جان بر آید بر صلا آن کزنده پیر کالی بس سر کردت آرزو غا با کاروان سخن منقش تا نه بری بر صدر ما ای شمس تریز بیاد بارگاه کبریا</p>	<p>سما و طوقا ای هر دم دو صد حان ما از زبانی این زندانیان برین کنم بند ما آوردگی گوشت شکر خنده فرادشت شد با ننگ شکران برین نشنوی از پیش ما تا نورانی از ایت تا چشم جان کشتار ما</p>	<p>جان گفتنای از می شاد و سلاطین ما آخر کجا میرویم گفتا برین جان ما دل بنوری می نمی این که بود شرط ما چون بنیگره دست چون دل نیر شد ما عمره زان گوش که دوشی آه ای گدا</p>	<p>آمد از آسمان جان پاک با آواصلا ای لاله همان بری قرار از جان ما تو جان جان از قراسی آنز شهر ما این قافله بر قافله پیمان سو آن هر صلا خفته زشت کوش ما مست خوش و پیش ما</p>
<p>دردم آوردان کنی ای درد دوشی مان دیوار پراز گوهر کنی ای بحر بی پایان ما</p>	<p>گفتم از ایمان کنی تبسم را چون جان کنی مسرح چون کنی و بیان ما کشور کنی</p>	<p>خواهم که این خمره آگوهر کنی و کوان آوازه درده سر سیرت آن تو زبان ما</p>	<p>ای جان ای جان ای کفر و ای ایمان چون هر داری غریزی کنی این کمال بشر ما</p>

در بیان

بادستان خنودای کنی باستان یاری کنی
خون خنودای از کرم عاشقان کم کن ستم
عالم به شکفته کل بر خود با بنفته کل
ساتی کی کل گران ده بجان عاشقان

هر شام عیاری کنی ای باسان بان ما
بنگ که می دزد و دم این از میان ما
چون شکم داری سل باناسو دربان ما
ناره بر در لا مکان این جان سرگردان ما

من می نام این صفت در نقشهای مجید
این تو دزد و شب اوین عمر نقد میشت
ساتی شراب منوی ده ز جام خسروی
این جان زمان کو آمده دزد و سلطان آید

گذر می بخشی ما چون شکری بر جان ما
هر روز دزد و نقد را این نو از میان ما
گر قول نامی شنوی نهان صخره خنی لان ما
باز آید از سو وطن چون شنوی بر جان ما

بجز مثنوی سالم

بتریز دیده سرسبز شمس در این مریخ
عاشقانی عاشقان این کجا عشق از کجا
کجا بی آتش چون خلیل گاهی موی جان بیل
گشتم خریدار غمت حیران بیازار غمت
عشق سلطان صغیر عشقت بر جان یقین
ای شمس پس کن مژده بیخانه غمت و مهر

ای بیلین آبلین من از کجا عشق از کجا
که عرق در دیکه نیل من کجا عشق از کجا
جان داده در کار غمت من کجا عشق از کجا
عشق میدان یقین من کجا عشق از کجا

شوریده ام شوریده ام از خان بان بریده ام
عشقست جان این جبار عشقت لام الی الله
ای مطربان که مطربان دوزخید احوال من
عشق آورده هست از آسمان تا خود بنو و بدگمان

خیره شوای خیره سر خجسته شاد و زان
عشقست جان کز دیده ام من از کجا عشق از کجا
عشقست ام این عیاره من از کجا عشق از کجا
من بدیم من بدیم من از کجا عشق از کجا
عشقست با ما گمان من از کجا عشق از کجا
عشقست چون برگ در زنده من کجا عشق از کجا

بجز مثنوی سالم

ای ابدان آن ابدان چندین تدبیر ما
ای عارفان که عارفان صفت شمارید این ما
ای روانی که روانی شکفته کل در برستان
ای جویدان که جویدان گمانه کردید از خود ما
ای عاشقان که عاشقان مشوقه را در بر کشید
ای لیان که لیان آمد که در پیش و طلب

ای خالان که خالان چندین صفت ما
ای کز زمان ای کز زمان هم نید این پرده ما
ای تان که تان وقت صبح آمد صلا
ای طاقان که طاقان عشق کردید آشتا
ای جانان که جانان نعل باشد از خدا
ای طالبان که طالبان آمد که وصل تھا

ای برکانی که برکانی لری کنید از این جهان
ای مطربان ای مطربان که آن صاع جان ما
ای بزرگان که بزرگان بین بر شمشیر من
ای عالمان که عالمان کجی بنزیر از گل
ای مخلصان که مخلصان من کردید از خطر
ای بگجان که بگجان کجی از کجی سر آید از جلگه

ای بگردان که بگردان این غایت از فنا
ای قیاس که قیاس کجی آن شراب غم و
گر عارفی عدل یقین سر کوشک افلا
ای قیاس که قیاس کجی سپید از صفا
ای نیران که نیران ره تیرید از خطا
ای سرکشان که سرکشان هم گبزره دور شیا

بجز مثنوی سالم

ای نوید و جان ای دور و دربان ما
ز غم نیست جان با رنگ گریه پیش از دگر ملک
گر بنده شاهی بیاد طالب ما ہی بیبا
از غم نیست گریه کنی راه شعیان سپری
بلا می بنفتم آسمان اندر جان لا مکان
غم نمل بکشاده بین بزم ابر نهاده بین
بربان من بیدان بهر از شمس اللعین حق

چون جانانی اندر از لطف خود و جان ما
سر با شیران هر چه کوه سلطان این چو گمان ما
گر کوه در کابی بیاد در بحر بی پایان ما
مانده روحانیان هر دم شوی همان ما
با اولیا بینی روان کرد و فر جولان ما
بی ساعری با ده بینم شد گردان ما

ز می بیار ابو بکر در سال ماه روز و شب
ای عاشق صاحب نظر در عالم همچون گمر
مانند عیسی که پسر کشای جان هر دو پر
ای صحنی صحنی که می روی رو چنین با پر
دور آن اندر گذشت از دور که دم تا کن
بگذر از نقش خود آینه نه سوی با ص

غمی روان کجی غمت در شیشه ابدان ما
تاشاه با منی عیان با من میدان ما
خوش بر شو از دم زمین چرخ و بر کیوان ما
از جسم و جان نذر گذر بی هر دو شو جویان ما
دور شما حیران همه طفت اینی دران ما
درد از غیرت سر زدی تیغ آن خاتان ما
بتریز کرد و مفر صبح از فر این سلطان ما

بجز مثنوی سالم

۹

ای عشق بر جامه زنی را کفن از خود جدا ای عشق سخانی بیادوی گوهر کافی بیا بانخ از تو آبادان شد از تو خندان شد نه چشم بر کشاده نه داد عشق داد عیسی است سر حق بین خود را نماید این خاموش کن شمس دین با تو گوید برین	گو شرم بکش گو شرم بکش بر خدا بر خدا زن بر وجودس چون کیمیائی کیمیا کمال پاک کرده پیرین بلبل عشقت دنیا گر تو خلیفه زاده نسبت با دم کن بلا خردا بمانده بزمین عیسی بر آید بر سما	ای عشق با تو سر خوشم و عشق تو با من ای شش مجرا خوش تو من شش من از خوش تو بلبل بگل آرزو خسته ساقی بل آینه گر آوی عیسی می خرد بر می عیسی خری دم زن عشق آن حاضر را جان بر لکند
---	--	---

رجز مثنوی سالم

امروز آن سلطان آمد درین میدان ما سیرغ کوه قاف جان عشق آن آینه بران این ام ما را عشق و آن دین از زینان جانی که ما را سرمد جبریل پیش بر بند زان لشکره نهان اینک سیده خنکان طوفان باد و در نظر از جان من از خمیر	امروز از اندر جان نمود در جهان ما خواه از جان با در نقد در دام بی دران چون نام دوانه این بود خرابین نخواه جان زیرا که بر تر از نکل با حق بود جولان در پی هم اکنون میر سکن تهر بی پایان بست او همه کفر و دین بائی درین جوان	امروز از اندر بزم دین ساقی باقی را بهین زیرا که بندد و دام ماصد پرده بر مرغ چون نام دوانه این بود سیر علی بن یحیی ای منکران راه ما ای دشمنان شاد ما طوفان چه دریائی که اوین خلق غرق کند دشمنی نیاید سیدان قصی کنیده ای سخا
--	---	---

رجز مثنوی سالم

امروز دیدم یار آن نوق هر کار را گفتم که جان زوبان تا بروم بر آسمان بر آسمان بر چه اصدده پدید آید ترا	میشد روان بر آسمان همچون در آن مصطفی گفتا تو ز زبان سر بر آد آوز زیر پا بر آسمان برایشی هر چه می چون دعا	خورشید از روش خجل کرده در مشکب مجرب چون با خود بر سر می پا بر سر اخر نهی دید آرمس الم من ای سیدار که از خواب دل
--	--	---

رجز مثنوی سالم

العشق مصباح العتقاد والبر طباخ العشا یا سائلی عن جبه اکرم یا فیض شمس الفیض من لقا حکم و محشر من اصباح حکم اشمس خورش آفتاب کمال مع لاجری عشر خاموش کن باقی گو در راه شود در شب جو	والوصول تریاق العتقائین علی قلبی مشا کمال المنی فی جنیه عن العجلی کالبا القلب من حکم فی الودع تمثال الرحا قد اکرم فی لیلته قد ام یوسف فی الکری	اشمس من قرا سنا والبدیر من حرا سنا یا سائلی عن قضی عشق قسمی صحت ار یا حکم تجلی البصر یعقوب کیم لقی النظر اصل العطا یا دخلنا و خراب ایا نخلنا
--	---	---

رجز مثنوی سالم

باز آیدم باز آیدم در عالم صدق و مضا من آن قاتل خادوم افکار جان منظم سر زنگ افروخته ای که آتش تر ساختی	تا و اتانم جان تو انا فت در دو عشا خورشید دل منظم در هر چه نور ضیا میای خود بگذشتی دام خو من کیمیا	من نوبت عیسانم من قوت بنیام من غرق بحر حکمتم سیرغ عالی بهتم مرکز قریایان من جان تو جانان تو
---	--	---

از تو چگونگی کسرتم گریختی دادم رضا
هم عشق تو هم نوش تو ای منش دار و در با
شاه چمن بر ریخته صوفی بیاضی کشا
پس خری خرمی عیسی کجا یابی کجا
زیرا که عشقت میکشد تا بارگاه کبریا
کز سر و صدایتش صد آفرین آید ترا
چون که در جام عشق با چون چمن گدازان
شابی آن آدمی هر بند از زندان ما
جویان جوایم ما کان شه بود جویان ما
نزدیک شد تا در رسد بر حلقه کان طوفان ما
شینید در دریائی من بانوح همی یاران ما
چون نقد شد ما را اکنون هم خلد هم جوان ما
کام فرستی خود گشت در فرمان ما
از تابش آفتاب محل افزون آتش در ضیا
چون تو هو را بشکنی با پر پونه من بیا
جانها خدا این چنین اعلات اعلات خدا

گریز ای میزجل بچنگ از چنگ ما
 زمین ده از خرابی بر اهل تنگ
 هر کانی می از خور و یار برگ کرده بر خورد
 ماده است مرغ زمین اینجا درین خنجر زدن
 اسحق شود در پیر ما خاشاک رود در بحر ما
 باد و هوای بی شمس ای حق آگاهی بیا
 و ز جوهر آید بر سما کی تره گرد آسمان
 گرد گویی بر تو غفور روی تو باز آید او
 بگرفت هم ما مدایک نماشت اندر دین
 بی صبر بود آن بی حیل خود را بکش ای اول
 فرمود رب العالمین یا صابرا یا صبرین
 ای شمس تیرزی بر آ از برج لا شرفیه
 باد و امباک در جهان روح و وسیما
 من القلوب فبعتان النفوس زو بیت
 خوش مرغی از نیکی خوش بیکشائی پایی
 از تو جفا کردی دنیا و فاجستن خطا
 رقصی کینه علی زبان چینی زینده هیچ نیای
 قومی چو دریا کفتان چون موج جاسو کندان
 خاموشی کاشتب هر شهسائی که پیمانده
 شمس ای حق تیرزی من این شکر زین
 بنشسته هم من درت تا بگو که بر جوشد وفا
 ما بیم است سرگران مانع ز کار دیگران
 ای عشق خدا کی کل خوشی شرف چون تحمل
 کونام غیر نام تو کو با هم غیب بر نام تو
 ای درت خیل چشم برین خرام ای چشم

زیر آیدانی شدن هرنگ با رنگ ما
 چون شیشه گشتی بشکن رنگ با رنگ ما
 ازین فراخیا برود رنگ ما اولنگ ما
 با مقصود توانی جنگ در جنگ ما

رجز مومن سالم

صدس صدی میا من تر از باد صبا
 کوه و داور آرد همان چندان طغی غصبا
 در دلمی اکتی هم بر تو تنگ آید قبا
 سرور کشید که شد مانند گوی آن غما
 اگر صبر کردی بیکسان سستی از آن بدلقا
 ای غمشین صابرا افزع علینا صبرنا

رجز مومن سالم

سور و عود سخی خدا برید بر بالاس ما
 ان الله مع الصبر و دولت مولا ما
 خوشی بری کفهای ای تو زیبا ما
 پای تصرف دانه بر جان چون پلا ما
 در دولت شاه جهان آن شاهان افرا ما
 قومی مبارز چون خنجر خورده اجزا ما
 گرفته ساعز میکشد جرای ما

رجز مومن سالم

باشد که کشائی گوی که بر خیز اندام
 عالم اگر بیم رود عشق ترا با و ابقا
 خوشید ما در کشتن سوار اهل اتی
 کوجام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا
 زیرا که سرش خوشم نان چشم مست دریا

از صلهای چنداوند زخمهای تنه او
 اهل شرابی در کشتی سرست گره ای خوشی
 پس تجربا در جوزند پس بر پیش تو
 اگر تیغ خوابی ز نور از بند بر سازی سپهر

چندانکه خوابی جنگ کنی گرم کن تنه او
 خود را بر خنجان آید بر سر اکوب اندر بحر
 پیش از تو خندان گرد در جوش این یک جهان
 آن مار ابله خویش با بر خا میزد دم
 بر خار پشت هر بلا خود ما فرزند تو
 ز تم جوی دیگر باقی تو فرمای پی

زیره مقارن با قرطبی ترشید بشکر
 بسم الله شب بر نوی سحر و میزتری
 خوش میروی گوی با خوش میزتری سکا
 ای جان جان با کشت تا حضرت جانان ما
 و الله که اینم صنویان تبندنا شاهان ما
 در گردن انگندم دل سکر و کسیرین کل
 خاموشی کاشتب مطمنی شاه است از فرخ رضی

غریقت جانم برود در کوه مشک غنمت
 عشق تو کف بریم زنده عالم دیگر کند
 امر و فرمان مستی خندان تو
 گزیده جایابی من عاشق بر تابه
 افغانی بی بی پیرین جیدین

سالم نامدیک رگت بر چنگ با چنگ ما
 پیروز شوی اگر گویی آهنگ با آهنگ ما
 پس با شمان پلوزند سرنگ ما سرنگ ما
 اگر قیصری اندر گذر از رنگ ما از رنگ ما

تا نشکند کشتی تو در گنگ در گنگ ما
 می دان که دور گو سخن هرگز نیاید بر ما
 با نقش گرا با بکن این جلیه پیش و غزا
 پس بر طپیدن نشد در میان خود الا غزا
 آمد بسوزان اجل از خود زدن بر خار ما
 ساکن نشین درین و خوان ما بر افضا جارا
 مرصا بر انرا میسران هر دم سلامی تو ز ما

سلطان تخت عزتی دیدار را با ما
 بر شبر روی گرز شاه خوش سیما
 داماد جوان منبوی آخو شبر آرا ما
 خوش میجویی جوی ما می جوی جوی ما
 دین سخوان اهرم کش برید بر عقاب ما
 در غیب پیش غیبان از شوق استغاب ما
 کاشتب برون بل نیکو ترین کلاس ما
 این قدرت کمی نزد طواغی جلوس ما
 صد شور و شرف افکنده اندر دل شیدا ما

هی صد هزاران محبت برده خوبت دامان
 صد قرن تو پدید شود بیرون اطلاق ما
 چون مهدی می بر شل می رود اقدار ما
 ای کاش که در عالمی در خواب نمودی تقا
 خود یک چیده بین کردن روی تقا

معدن

رجز ششم سالم

من از کجا پیدا نگار کرده بگردان ساقیا	آن جام جان قزاقی بپذیر جان ساقیا	بر دست من و جام جان ای شکر عاشق	دور از لب یگانگان پیش آری جان ساقیا
مانی به تان خوار و در آن طالع بیچاره	آن عشق مان پاره را گیتی نبشاند ساقیا	ای جان جان جان جان ما ندیم از بهر نمان	بر چه گذارونی مکن در بیم سلطان ساقیا
اصل بگیر آن جام مبرک آن پیرش	چون است گره پیره در سوختن ساقیا	روخت کن آن تجارت از کجا شرم کجا	در شرم داری یک قیام بر شرم افشان ساقیا
بر خیز ای ساقی بیای دشمن شرم و حیا	تا سخت ما خندان شو پیش ای خندان ساقیا	چون شمس تریزی بیامست گوی منشا	تا جان نشاند پیش تو در امان و نادان ساقیا

رجز ششم سالم

هر خط وحی از آسمان آید بستر جانان	کافر چو دروغی زمین تا چندی باشی بر	مرکز گران جانان چو چون در پیمان	آنگه رود بالای خم کمان و او آید صفای
گل از جنبان هر دی تا آب تو صافی شود	تا در تو روشن شود تا در تو یابد دوا	جانیت چون شعله ای در روشن مشرب	چون از نهد گدازد در خانه نماید ضیا
گرد و دراکتر کنی از نور شعله بزوری	از نور تو روشن شود هم این سر اهرام آن	در آب تیره بنگری نه ماه بینی نه فلک	خورشید در دنیا شاد چون تیرگی گیرد هوا
باد شامی می وزد گری هوای صافی شود	از بهر این صقیل محروم می در باد صبا	با نفس هر سینه را زانندوه صقیل منیر	گو یک نفس گریه نفس هر نفس را آید فنا
جان غریب اندر جان شتاق شکر لاله گان	نفسی بهی در چرا چندین چرا باشد چرا	ای جان پاک خوش گهر تا چند با شتی	تو یار شاهی باز پر سوی صغیر باد شتا
جو لایق در لاکان سیر انگشت میدان	هر روان در خاکدان بر چه زجا چندین	است و حیا با ناز لایق انسانی	این دم کنج خانه فارس شود میدان
گنجی نیز توده خود را بگل اندوده	جان را چو فرسوده افزای گوی من	بگنیده ملک و ملک افزون خورشید و فلک	هر دم سلام ازنا علیک می کنوز نهار

رجز ششم سالم

این طیب عاشقان بود ای دیدی چو با	یا صاحبی انتی ستمک لولا کما	ای یوسف صد سخن معقوب بدستی چون	صغیر خدی من خنود اینص یعنی من بکا
از چشم معقوب صفی اشکی در آن روی	تجری و موی بالو لاسن مقلتی بین الولا	صد مضر صد شکر تان جستانند یون	اصید جل و صغیرا نکل نی جوت انقرا
اباب عشق است بر آشد هر دم میوز است	فالوقت سیف قاطع لا تقکر قیامی	جانبا زاندر عشق هر چون صغیر موی گو	از هب و بک تا اما انا قعود ما هنا
هرگز ز بنی در جهان مظلوم تریز عاشقان	تولوا اصحابی ز نقاب بار باب الهوا	گر در روز فریادی بود در عاقبت می بود	من فضل مجرب عمل علی العرش استوی
گرداقنی بر شرب ما در ساقی شیرین لغا	المزید اعلم ان زامن غیره لایرتجا	کردیم حله حیلها ای حیل آموزنا	ما در اتری فی اتری یا من یری مالای

رجز ششم سالم

هر دم سید با ننگ صلا از جانب جان سر	بگذر خوش و پیش آورد با نگاه کبریا	چندین چرا باید خضر چون بناید سحر	پرو از آرد بر گذر از عرصه چویم سما
انگه ترا باشد قضیه هر چه بخوابی آن این	حاکم و سلطان شین مان ای بر بنی	خامش که بس مستعجل ز قمر سوای علم	کاغذ نبه بنگر قلم ساقی در آمد به صلا
هر دم غمائی از احد آید سو جان صبر	بهر جز ششمین مظلوم مظلوم مظلوم	مظلوم مظلوم مظلوم مظلوم	کاشی شمس تریزی بیاید بارگاه کبریا
ای رخ تو گنج بقا محرم جانی صنفا	دور تغییر و فنا امن و امانی صنفا	ما جو بنینده شده مرده بتوزنده شد	زنده پانیده شده نور زانی صنفا
ای شمع روح روان کنج معانی و بیان	آیه تقدیر سخن چو آن چو آن جان ای صنفا	مقتل ز روان لال شده جانب ایصال شد	قال به حال شده سر عیانی صنفا

<p>در دو از تو بود رخ و عشا از تو بود خامش ازین گفت کورا که کویان بود</p>	<p>لفظ و عطا از تو بود نام و نشانی صفا جانب تیز شدیم واقف بر احوال</p>	<p>تا تو یا هم صفتی مادتی ثانی صفا سزدل یار مگر چون ضمای صفا</p>
<p>ای تو همسای دلم بیایا بیایا از ده و نسیه دلم گوید گوید دیگر گو</p>	<p>ای تو مراد و حاصل بیایا بیایا ای تو تورا و منزلت بیایا بیایا</p>	<p>ای تو کشاده شکم بیایا بیایا ز در میان آن گلم بیایا بیایا</p>
<p>تا زینکی صدفی من واقفم من واقفم ش صلاح الدین که تو هم جاری هم فای آه که آن صدر سرایم ندید بار گفت مرا نگ تو که هر تو که هست تو که</p>	<p>لیک از جالت غافلم بیایا بیایا تا که بسوزد عقل من عشق تو عشق تو</p>	<p>نی غافل منی غافلم بیایا بیایا ای تو محبوبه و اصلم بیایا بیایا</p>
<p>چون همه مگر می ریا دور شو از بزم صفا ز عیار است علم که بر این آب و گل حال به از قال ترا عمر به از مال ترا جنس خنجر آمد از آن از ملک از جویان</p>	<p>می نکند محرم جان محرم اسرار مرا ز آنکه کجا مانده ساعت دیدار مرا</p>	<p>پرسش همچون شکرش کرد که گرفتار کان گل خوشبوی کشته جانم گلزار</p>
<p>کیت ز قیمت بجانم پیش جانم خیر خواه بیایا خواه بیایا خواه دیگر بار پای توئی دست توئی هستی هستی توئی ای ز نظر گشته نهان همه را جان جان</p>	<p>شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا شیر ترا پیشه ترا آه تو تا تار مرا</p>	<p>بسته یعنی چو بود یار و قافدا مرا باوه در دست کند ساقی مختار مرا</p>
<p>ای رفیق اجلی به خرد و به علی ای ل آورده بیایا بیایا بیایا ای شب آشفته بر روی غم ناگفته ای مرا فروخته رو آب روان دل جو</p>	<p>چند ز نیست ترا آه تو تا تار مرا گر شکنند بند مرا رفت کند بقدر مرا</p>	<p>اصل سبب طلب من شد از آثار مرا ماند خرم ترین زمین در طلب کار و کا</p>

رجز مسمن مطوی

رجز مسمن مطوی

رجز مسمن مطوی

چند زنی جل بیان بی دم و گفتار

رجز ششمین مطوی		
راہ توئی راہ توئی بست مرا بست انچه کسی نشود آن ز ملک خداست بودم آنجا هر جا که بودی بل بر آن بهر سخن با آن زمان کوی زخم بر چوگان	با خیرم دوست بدین بست مرا بست دوازده فصل نیز آن بست مرا بست بهر شامق آنجا بست مرا بست نیت سخن سوی شاه بست مرا بست	آنچه که عیبی ملک هستم بالایی فلک وصل را درو بخار بست صد کنج و نوا تا بر نام همه را ازین دندان فلک گفت مرد به خدا شاه بود در و سرا
رجز ششمین مطوی		
رستم ازین نفس و هوا زنده با مرده تاقیه و مغاط را کوی سیلا بیا برده و بیان بود عشرت زین کوی فلک مرد سخن را چه خبر از خمشی هر چه شکر دست نشام چو شجر حنیف زان چو شجر دلق من فرقه من از تو در یعنی نبود من چشم خسته گلو عارف گویند بگو شاه منم شاه منم در و سرا در و سرا هستم اکیر انیل دارم بس طرز عمل شعر چه باشد برین تا که از آن لایق نم در سخن سهل بود و فلک و ت را تو بد جائز و ناجائز را خواه بیان در آن گفتا خدامن که ختم صعل برین مضم پیشش اگر بست شوی از می ایست شوی	زنده و مرده و طمغ نیست بجز فضل خدا پوست بود پوست بود در و خور و خور شعرا مست در این طلب بر سخن نقد و خطا خشک چه دانند چه بود تر لایق ابلا پرخ من از رنگ من پاک تر از پرچ شام و آنچه ز سلطان ستم نیم مرا نیم ترا	رستم ازین بی غزال شی سلطان انیل ای خمشی مغز منی برده آن نقر منی تا که خرابم نه کند کی در بیان گنج بن آندام اندام مرد مقالات نیم عارف گویند بگو تا که دعای تو کنم از کف سلطان ستم ساع و خراف قلم
رجز ششمین مطوی		
شع جان منم بند نور تو در حلقه ما دوش کجا بود دست خیر و نیل سپنت دوش همی گشتم من تا بسوزان کنان گاه بود چلبوی او گاه بود محمود و رو	رہت بگو شمع زخت دوش کجا بود کجا دولت آنجا که در دوش تو کجا بود کجا مدرک با صبح بیا صبح نومی و نومی چلبوی او هست خدا محمود در دست قفا	از تو برم ظلمت تن تا همگی نور شوی خشم ترا علم کنم جیل ترا علم کنم شعر چه پرست میس پس آن که ده چو سه گرچه که عالم شده با همه انواع حکم حق چو گنجی بجهان نیز برین زبان قبله و کعبه است دلش چو نوبت و نوبت گفت انا الحق که یکی در دولت اقا و
رجز ششمین مطوی		
نیت شد و سیر شد از طلب طال بقا کشته بود و چو دم مسی لا عمل لا نور که دیدت که او باشد از سایه جدا تا چه بکجا هر کجا باشد نور خدا پیش بخدا	سوی دل با نگر کنه بس بدین تو دوش بهر جا که بدی انم که امر و زغم سایه نوری تو ما جمله جهان سایه تو سایه زده بست طلب سخت در آن نوبت	نیت شد و سیر شد از طلب طال بقا کشته بود و چو دم مسی لا عمل لا نور که دیدت که او باشد از سایه جدا تا چه بکجا هر کجا باشد نور خدا پیش بخدا

شرح جدائی و در آمیختگی سایه و نور آنکه بعد گرفتار است و مسبب و سبب	لا یتیای و لکن جبت بصفعت بود هر که ز چون آنکه شکست ز آینه	نور و سبب بود هر چه سبب سایه بود خامشش این ز غم گوی طوطی هر نفس بود	فی سببی تو در جل اشک کل سببیا باز شوی صید کنی مرغ دل اهل صفا
---	--	--	---

بجز مثنوی

ملوک جنون سلسله شد باز کن سلسله میج فلک وضع کند از سر خود و در سفر آنچه کند شاه جفا آنگه دوان برکت شد شاد و می باش و ترش آب بگردان چشمش	لا بگیر می گنیت راه تو زن قافله را میج زمین وضع کند از تن خود ز لاله را آنکه باید گفت شد بود و در آبله را	است و نوش و شاد و توام جمله و او تو را می کشد آن شه رقی می کنفش چون قطره هر که گنایت جهان جامع احکام زمان	خاکه گر باینده جرم منه حاکمه را تا نه کن اسام می توید به پاک گل را جان تو سر و قرآن فهم کن این سلسله را باز کن از گرون خورشید ز فکله را
--	---	---	--

بجز مثنوی

عشق تجم عشق تجم کرد گرفتار مرا بر دم قاروره دل پیش طبعیضم یک قیج باده از ان خم ملوکانه بود داد یکی تیغ بمن آن شه شاهان جهان خواستم از خون جگر نوره مستانه زدن	کرد بعد جیلد گیری از همه بیزار مرا بو که مگر چایه کند این دل بیا مرا بو که مگر است کنی این سر شیار مرا گفت بدین تیغ زن گردن انخیار مرا دست عبوریش بزور لب مسار مرا	عاجز و بیچاره شدم خسته و آواره شدم ساقی میخانه بمن گفت حرفیانه بود داد یکی جرعه بمن خوردم دست شدم زاهر سجاده نشین بودم باز دروغ گفت بمن شمس که تو جان از خانداری	بسیج ندانم چه بود چاره این کار مرا گفتم بتان بگریو جبه و دستار مرا برو بکلی ز سرم دعوی پندار مرا عشق در آمد زورم بره بخار مرا گر تو بگویی به کنی کشته اسرار مرا
---	--	--	---

بجز مثنوی

کابل و نادوست بدم کار در آوردم را گفتم ای مرغ فلک مرد جفائی تو نم تشنه و مستحق تو گشته ام ای بجز چنانکه ز قلم شگام خزان سوزان است و کران رست چه شفته علت قص کنانم ز هوا بنده آنم که مرانی گنه آزرده گن هر کسلی را هوس قسم قضا و قدر است دیدن دیدار تو ای مغز تریز بکن کار تو داری صناعت تو باری صنعا قوه بنده بر تو سجده کنان بر تو هر که تو نیست جدا میج ز سیر و بخدا خواه شب و خواه سحر فیتنم از پرده خیز	طوطی اندیشه ام همچو شکر خورد مرا گفت زبون یافت مگر ای سره من مرا بهر عیب از خرم باشد در خورد مرا نور گری بجز تو شد هر دوق زرد مرا بال مرا بازگشا خوش خوش منور مرا چون صفتی داد آن همه که نیازم مرا عشق دی آرد و قضا بود به آرد مرا	تا پیش خورشید زدل پرورش جان جهان ای شه شطرنج فلکات مرا بر دست ترا حسن غریب مرا کرد غریب و در جهان فتنه عشاق کند آن رخ چون فتنه ترا صبح دم سرو زنده از پی خورشید زنده جز ز غم زدی چه برید از تن تو دور کن اسب سخن من دران دوره جان گن	بر صفت گل بشکر بخت و سپرد مرا ای ملک آن تخت ترا تخته این زمره را فردی تو چون نکند از همگان فرود را شهره آفاق کند این دل شب گره را از پی خورشید تو است این نفس سرور مرا جز من از گل برود چون نبود دور مرا گر چه که خود سر زده جان آرد آن گره را می شکفته به دلم سون صدور مرا
--	--	--	--

بجز مثنوی

ما همه پابسته تو شیر شکاری صنعا چاکر و یاری که تو آه به یاری صنعا آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنعا کیست خبر صیبت غیر روز شمار صنعا	دبر بی کینه ما شمع دل سینما مرغی نشسته تهم بسته جمع بختیم نیست مرا کادگان بهترین کار صنعا روز مرا دیدن تو شب غم برین تو	در دو جهان عدد و سرا کار تو داری صنعا گفت که دنیا بخوری گفتم آری صنعا تا که ندانم خبر تو کار گناری صنعا از تو شدم روز شود همچو مباری صنعا
--	--	--

<p>باق پر از نعمت من گلشن نازیت من فلسفیک کور شود نور از دور شود از سوی تریز اگر شمس حق آید مضر</p>	<p>بسیج نهد و نبود چون تو بهاری صفا روزند در سنبیل دین چونکه نه کاری صفا</p>	<p>بسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی فلسفی هستی من عارف تو هستی من</p>	<p>باز مرا نفس کنی ماد عبادی صفا خوبی این شتی آن هم تو کار صفا</p>
<p>بخبر مثنوی مطوی</p>			
<p>میج نومی و نفی میج سطل الفوری منی شوقی از قوی ادر کنی نمی کنی اکرم سبیلی سامیا اضحی بصدور میا لاح منار حسن نفتح عنما اوسن کون و نقا منقر با تمثلا مضطر با</p>	<p>از کفری و مرضه طیب زمان سلفا از فقری اسکری ما حسب جو دو عیلا حین رمی با سهر فین ستمی و شفا یا ثقتی لا تمنا و اعتماد اعتنا منظرا منقر با مثل شهاب فی سما</p>	<p>یا رشکا و الی انه صیرن روحی بدفا انوا حد طیبی و ان بدرا غیبی یا قمر الطوارق تا جاعلی المنار یا نظری صل لما نفضت عنه لفظ یا من یری لایری فی الراجحین الکریم</p>	<p>یا قمر الفوائد ادر روشن قلبی شرفا و ان نامی شیعنی لایزال یوم الملتقی الح من المشارق یدل یطیعی ضعی انقضته فما ستر عبادانی بالایری قلبی عشیق لاسری فانتصرو الماوی</p>
<p>بخبر مثنوی مطوی</p>			
<p>یا مرا غامرا عشق جگر خوار مرا نور تویی سورت تویی دولت منصور تویی مجره نور شید تویی خانه ناپید تویی گفتش ای جان جهان مغشوبی با شیم دانه تویی دام تویی با ده تویی جام تویی خواند مرا خواند مرا گفت بیا گفت بیا شمس شکر یز تویی مغز تبریز تویی</p>	<p>یا در تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا منع که طوره تویی خسته بنقار مرا روزند امید تویی بار بده یار مرا گفت نم یایه تونیک نگهدار مرا بنحته تویی خام تویی خام بگزار مرا میروم ای واسه بمن گزند بار مرا</p>	<p>فوج تویی روح تویی فاتح مفتوح تویی قطره تویی بحر تویی لطیف تویی قهر تویی دوش کنون وقت سحر بر سر کوشش بگذر روز تویی روزه تویی حاصل در یز تویی آن تن اگر کم بندی اهل کم زنده عقد تویی نور تویی جنت معبود تویی</p>	<p>سینه مشروح تویی پرده اسرار مرا قند تویی زهر تویی بیش میا زار مرا برد تیاراج هر رخت و خرد یار مرا آب تویی کوزه تویی آب آه ای یار مرا راه شدی تا نه بدی این هر گفتار مرا حجت مسرر تویی سرور و سالار مرا نخله آمیز تویی خواجه عطار مرا</p>
<p>بخبر مثنوی مطوی</p>			
<p>یار یار یار یار یا منخر ابرار یار تطلب فلک نیده تو این دل من نده تو صورت آیات خدا منی الفاظ بهری مغل بر عقل پرواز همه بجان نشو گاه چو روح القدس از عرش یک چشم زد ای شه خوبان جهان مست تو شد پیر جهان</p>	<p>منظر انوار یار یار زنده اسرار یار دل شده بینده تو ای در سیار یار رونق جنات علا فخرن اسرار یار دره انوار یار دره اطرار یار دنگ چاه بدن از دیدن دیدار یار ای دل ای دیده جان کجی اغیار یار</p>	<p>روح منی روح منی آدم و هم نوح منی شلی معروف ز تو یافته شوق از منی من تو بیگانه نام گرچه همجانند ام گاه بعیسی نفسی جان بی اندر منی گر زخم وحدت او تو ش کنی بکد و قح منظر تبریز تویی قاتل و خوزیر تویی</p>	<p>فاتح و مفتوح منی ای دل و دلدار یار مالک دنیا ر تویی مالک دنیا یار یار منکر میخانه نام ای شه خمار یار گاه چو منصور تویی پسران جار یار بی سرو بی پانفسی بر سر بازار یار رغم سودان دگر کوزی اغیار یار</p>
<p>بخبر مثنوی مطوی مخبون تقطیبه منتعلن مفاعلن منتعلن مفاعلن</p>			
<p>ای تو چه ماه آسمان با کجا و تو کجا سجده کننده هر روز پیش رخ پادشاه</p>	<p>در رخ مه کجا بود این کز و فر کبریا چونکه کند جمال تو با در مهر و جسدرا</p>	<p>جله باه عاشق و ماه اسیر عشق تو آمد روشن که تا سجد کند پیش تو</p>	<p>نال زان زود و تولا به کسان ای خدایا غیرت عاشقان تو نوره زان که رویا</p>

چرخ زبانه بران خوشم کتابت کوشم
دل چو کبوتری اگر می پرد زبام تو
بانغ جو زرد و زنگ شد تا رخ ز آفتاب
خوش سوا حقان نگردد لود بشرف

میوه رسد از جان رخ زنگ رنگ
هست خیال بام تو قبله باش در هوا
شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازنا
جسز سو نور او می پر چون که شدی آشنا

از قند او صغر کند از پیش جانگد
بام و هوا توئی پس عینت و در بزم
شب بر رویا گنگ تا شنوی حدیث شه
باش خوش گفت و گو غیر صیال او مجو

بر سر باست منتظر تا که بگویش بسیا
آب حیات جان توئی صورتی بر سقا
شب هر شب شال وده تا به شیرین پا
تا ز جمال شمس من به نرفت رسد ضیا

رجز شمس مطوی مخبون

دی نیواخت یار من بنده غم سیده
گفت که ای نزار من خسته و ترس کار من
دشتم مرا چو جان خود رفت ز گمان
چاشنی جنون او خوشتر با نسون او
کحل نظر بدو دهد در دست کرم بدوزند
به خدا ایرادش جوی سکوت رکش

داور لطف چاشنی جان تم سیده
من نفروشم از کرم بنده خود خریده
بر کفتم نهاده خلعت نور سیده
چونکه نهفته لب گزده غم گزیده
سینه بسوزد از حد این فلک خمیده
چونکه غصیه میرسد کوه کوه سیده

غم فروز و هوش را حلقه نمود گوش
بین که چه داد میکند بین کشتا میکند
عاجز و بکیم مبین اشک چو طلسم
دعده دهد بیار خود گل با ز کنار خود
جام می است خود خود بدید است خود
بر که بود درین طلب است محبت بود

نوش براد نوش را نور فرود دیده
یوسف یاد میکند عاشق کف بریده
در تن من کشیده بین اهلش کشیده
پر کند از خار خود دیده خون چکیده
طبل زند بدست خود بازوان سیده
صد طرب است در طرب جان خود سیده

رجز شمس مطوی مخبون

مقتل من مفاصل من مستعد مفاصل
گر تو طوی ای پدر جانب یار من
مستی و طرزه مستی هستی و طرزه هستی
زنده عشق کسرت منت جان چرام
دیدن خسر ز من شعله عقار من
هوش برفت کور و جازه کوفت کور
آد جان جان من کوری دشمنان من

تا که بهار جانها تازه کند دل ترا
ملک و دراز دستی نعره زنان که اصل
پهلوی با خود خوشم یاده چو ارم چرا
سخت خوشتر این طون می نرم از این
روز شب است گویشی شب روز تو بیا
رونق گلستان من نیت روزه رضا

بوی سلام یار من بخشنه بهار من
بازی کوب است زین مستی آن دور
جان چو سوطون و آب بجوی من بود
جان طرب است ما عقل خراب است
مست روز نگار من بر دور کنار من
شاه جهان معرفت خا عشق شمس من

در کشتا و کم تا گاشتن نو میدرا
بانغ و گل و شمار من آرد سو جان صبا
پیش دوز گس خوشش کشته نگرد
تا سو گو سخن و در طبع خبیث اثر خفا
ساز جان است پخت پخت خوش است خدا
هسج مگو که یار من با کرم است با وفا
ساک ملک لامکان خمر و کشور بقا

رجز شمس مطوی مخبون

ماه در دست را به بین کوشک است آبا
جله ره چکیده خون از سرخ عشق
رو ترشی چرا مگر صاف بند شراب تو
نور گرفت عالمی از لمعات روی
هر چه ز شمس من بدست عنایت
من چه کنم که توه پیر و حجت خدا

تا فتن ز جیح هفتین در وطن خراب
جله گو گرفته بوز جگر کباب
از بی امتحان بخور یک قوی از شراب
چشم کشا و در زنگ شعله پر آب
باز روی تو در صغر تا که کنی خلالت
جامه حیات کون لب آب را پیش

خواب بر ز چشم ما چون تو روز گشت
شکر یا کرا را شکر به کرا ز گفت
تا چه شوند عاشقان در صیال ای خدا
از بر ز شمس من روی تو عاشقان
رجز شمس مطوی مخبون

آب و به تشنگان عشق لب است آبا
غمه شدی بزوق خود شنوای جان
چونکه بش ز هم جهان بت با نقاب
ای که هزار آفرین برده و آفتاب
نیست خطا که هست آن دور جابج و اب
ترک جمال بد بگو و بسرا سب ز با